



در سایه فحطی

هولوکاست ایرانیان
نویسنده: دختر ایران زمین



آوای ایران

داستان

در سایه قحطی

نویسنده: دختر ایران زمین



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2024



نشر آوای بوف

AVAYeBUF.com

avaye.buf@gmail.com

In the Shadow of Famine

By: The Daughter of Iran

Publication Technician:
Ghasem Gharehdaghi

در سایه قحطی

(داستان)

نویسنده: دختر ایران زمین

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-68-0

©2024 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

سرشناسه: در سایه قحطی
عنوان و نام پدیدآور: در سایه قحطی [کتاب] / نویسنده: دختر ایران زمین / امور فنی و انتشار: قاسم قره‌داغی؛
مشخصات نشر: دانمارک: نشر آوای بوف ، 2024.
مشخصات ظاهری: ص: ۱۴ / ۲۱ × ۵ س.م.
شابک: 978-87-94295-68-0 نشر اینترنتی:
موضوع: داستان / تاریخی / متن فارسی

رده بندی کنگره: 87-94295-68-9

شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: 9788794295680

ISBN: 978-87-94295-68-0

کلیه‌ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

این کتاب نه تاریخ است و نه رمان.

تعریف روایتی تلخ از واقعیت‌ست که موجب کشته شدن

نیمی از ایرانیان بیگناه و بیدفاع شد.

تقدیم به عزیزانم.

با سپاس ویژه از جناب قاسم قره داغی به خاطر حمایت
بیدریغشان و لطفی که در حق من روا داشتند.

فهرست

۸.....	فصل اول
۲۵.....	فصل دوم
۴۱.....	فصل سوم
۵۹.....	فصل چهارم
۷۵.....	فصل پنجم
۹۸.....	فصل ششم
۱۰۹.....	فصل هفتم
۱۱۶.....	فصل هشتم

فصل اول

هوا هنوز روشن نشده. مادرم هرچه تلاش می کند گلناز آرام نمی شود. او گر سنه است، شیر می خواهد؛ نه لالایی. صدای پدرم نمی آید، مثل هر شب بیرون رفته تا چیزی برای خوردن گیر بیاورد، خدا کند زود برگردد. خیلی برای مادرم ناراحت هستم، برای پدرم هم. اشک از چشمانم سرازیر می شود. دل ضعه شدیدی دارم، اما گریه ام برای آن نیست. سرم را زیر پتو می برم و سعی می کنم به خواب بروم.

صبح زود از خواب برخاستیم. من و مادرم هر کدام اندازه نصف کف دست نان خوردیم و به طرف خانه دایی راه افتادیم. قرار بود مادر و زن دایی کمی گندم آرد کنند و خود شان در خانه نان بپزند. در راه از مادرم پرسیدم که باز هم نان داریم؟ مادر گلناز را محکمتر در آغوش فشرد و گفت حالا بگذار برویم خانه دایی تا ببینیم چه می شود.

از خیابان عبور می کردیم که مردی داد کشید دزد، دزد. به پشت سرمان نگاه کردیم که کسی مانند فشنک از کنارمان رد شد و مرد دیگری در چند قدمی، دنبال او میدوید و فریاد میکشید. نفهمیدیم مرد چه دزدیده بود، چیزی در دستش نبود. کمی که جلوتر رفتیم دکاندار را دیدیم. در حالی که به دزد ناسزا می گفت زیر لب غر می زد که لعنت به همشون، کاسبی که نداریم هر روز هم دزد به مغازه میزند.

به خانه دایی رسیدیم و مادر موضوع دزدی را برای دایی تعریف کرد. دایی آهی کشید و به خانه همسایه اش اشاره کرد و گفت:

- همین خونه رو پریروز دزد زده. میگفت دو تا کیسه گندم داشتن که اونا رو برده. منم که اینو شنیدم چند تا کیسه آرد و یک گونی سیب زمینی و دو سه کیلو حبوباتی رو که داشتیم اوردم بالا و چیدم کنار اتاق.

مادرم لبهائش را گاز گرفت و گفت:

- عجب زمونه ای شده.

مادرم و زن دایی نانها را پختند و تقسیم کردند. قرار شد شب پدر برود و آنها را به خانه بیاورد. مادر در راه برگشت با بغض گفت:

- برای هر کدوممون فقط یه کیسه گندم باقی مونده. وقتی این هم تموم بشه چه خاکی بر سرمون بریزیم.

تقریباً سه ماه پیش بود که پدر و دایی و عمویم زیر کرسی در همین اتاق نشسته بودند و صحبت می کردند عمو گفت:

-در همه دنیا جنگه.

دایی گفت:

- بیچاره مردم عادی، یه عده سیاستمدار و جنگ طلب، جنگ رو شروع می کنن و مردم و سربازان تاوانش رو میدن.

پدر رو به عمو کرد:

- مثلاً احمد شاه اعلام بی طرفی کرده؛ ولی عرضه نداره که از ورود نیروهای روس و عثمانی و بریتانیایی به ایران جلوگیری کنه.

دایی با ناراحتی سری تکان داد و گفت:

- بریتانیا اعلام کرده که قصد داره خوراک سربازاش رو از داخل ایران تهیه کنه. آوردن آذوقه از هند خیلی براش گرون تموم می شه. اگه این خبر راست باشه به زودی توی ایران گندم نایاب میشه یا قیمتش اینقدر بالا میره که تهیه اش برای امثال ماها سخت می شه. ایران همین حالا کمبود مواد غذایی داره.

دایی هیچ وقت حرف الکی نمی زد، مادرم با ترس پدرم را نگاه کرد و از برادرش پرسید:

- چه کار کنیم، چاره ای هست؟

دایی سر به زیر و متفکر گفت:

خیلی در این مورد فکر کردم، راستش نمی خواستم این خبر رو به شما بدم، اما پنهون کردنش بیشتر سر در گریبونم کرده.

پدر سینی چای را جلو کشید. استکانی برداشت و سینی را به طرف دایی و عمو هول داد:

- بهتره تا اونجا که می‌تونیم گندم ذخیره کنیم.

دایی تایید کرد:

- فکر خوبیه، هر کدوم هر چی رو می‌تونیم به پول نزدیک کنیم؛ بفروشیم و گندم بخریم.

مادرم سریع النگوهایش را از دستش بیرون کشید و گفت:

- گل بانو تو هم گوشواره‌هاتو در بیار.

از من گرفت و همه را به پدرم داد:

- بابک اینا رو بده و گندم بخر.

زن دایی دادی بر سر بچه هایش کشید و رو به دایی کرد:

- حالا مگه با این پول چقدر گندم میدن، کاش تا گرون نشده بود می‌دونستیم و می‌خریدیم.

زنعمو اما مثل همیشه خوش بین و خوش خیال، جو را آرام کرد و رو به مادرم کرد:

- نکنید این کارا رو توروخدا. والا ته دل آدم رو خالی می‌کنین؛ حالا یه لقمه کمتر، دیگه از گشنگی که قرار

نیست بمیریم. پاشو، پاشو گوهر بریم سراغ ظرفا، این حرفا به ما نیومده.

مادر با نگرانی نگاهی به پدرم کرد و بلند شد. شب سختی بود و فکر نداشتن نان عذابمان می‌داد.

در گذشته غوطه ور بودم که صدای قیژ در بلند شد و پدرم داخل خانه شد. مادرم به طرفش دوید و با نگرانی

پرسید:

- چیزی پیدا کردی؟

پدر لبخند تلخی زد و گفت:

- آره یه کم شیر.

مادرم خنده‌ای کرد:

- وای چه خوب، از کجا آوردی.

- مجبور شدم به خونه بختیار برم.

- اون که گاو و گوسفند نداره.

- یه الاغ ماده داره، بنده خدا نصف شب مجبور شد سراغ حیوونش بره. انسان بزرگیه، امیدوارم بتونم یه روز از خجالتش در پیام و این محبتش رو جبران کنم. مادرم آهی کشید:

- باورم نمی شد یه روز شیر الاغ به جای شیر خودم به بچم بدم.

پدرم مرا صدا کرد:

- گل بانو دختر بابا بلند شو، تو هم کمی نون بخور.

با رغبت نشستم و کمی نان در کاسه آب زدم و خوردم. نپرسیدم نصف شب نان را از کجا آورده اید.

مادرم گفت:

- گل بانو می خوای یه کم شیر بخوری؟

- نه اصلاً بذار برای گلناز.

مادر که می دانست من از شیر الاغ متنفرم لبخندی زد

- یادم نرفته وقتی برای سرفه کردند میخواستم یه ذره شیر الاغ بهت بدم بخوری، چه بازی سرم درآوردی.

من هم لبخندی زدم و زیر پتو خزیدم.

نفهمیدم کی خواب مرا با خود برد و نفهمیدم پدر و مادرم هم نان خوردند یا نه. صبح با نور خورشید که مستقیم توی چشمم می زد بیدار شدم آبان ماه بود و هوا تقریباً سرد شده بود. از اوایل مرداد قحطی شروع شده بود و ذخیره گندممان ته کشیده بود. حالا پدرم برای هر وعده غذای ما به این دروآن در می زد.

دو ماهی بود که اصلاً از خانه بیرون نرفته بودم. مادرم کنار گلناز خواب بود و پدرم در خانه نبود. بلند شدم، چارقدم را روی سرم انداختم و از در بیرون رفتم.

باورم نمی شد شکل شهر عوض شده بود. هیچ برگی روی زمین دیده نمی شد، هیچ جنب و جوشی نبود، انگار شهر غارت شده بود و غارتگران حتی به درختان هم رحم نکرده بودند. چند پسر بچه کنار هم نشسته بودند و در خاک چیزی جستجو می کردند؛ انگار می خواستند از درون خاک چیزی پیدا کنند و بخورند. رنگ آدمها عوض شده بود. همه جواری به هم نگاه می کردند، انگار اولین بار است یکدیگر را می بینند. غباری از غم روی چهره شهر نشسته بود. همه لاغر و تکیده و رنگ پریده بودند. شهر خاک گرفته به نظر می رسید. از صف نانوایی و شور و شوق بچه ها خبری نبود.

چند روز پیش مادرم به پدرم گفت:

- می‌تونی کمی گوشت بخری تا به گل بانو و گلناز بدم، خیلی ضعیف شدن.
- گوشت؟ نمی‌دونم؛ ولی تلاش می‌کنم که بتونم. البته بگم که دیگه گوشت پیدا نمی‌شه. دیگه مردم رحم ندارند. گربه‌ها هم ناپدید شدن، مثل اینکه اونا رو هم خوردن.

دلم هری پایین ریخت، غم عجیبی سرتاسر وجودم را فرا گرفت. چه بر سر مردم آمده؟ چه بر سر ما آمده؟
در خیابان چشم می‌گردانم تا شاید وروجک، گربه کوچکم را پیدا کنم که چشمم به پیرمردی افتاد، روی جوی آب خم شده بود و سیمی در دست داشت. کمی که به همان حالت ماند ناگهان برخاست و سیم را بالا کشید. موش سیاهی به سیم گیر کرده بود جیغ می‌کشید.

خیلی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. پیرمرد موش را چند بار بر زمین کوبید.
وای نه، چرا با موش این کار را می‌کند. هیچ وقت موش‌ها را دوست نداشتم، اما اصلاً دلم نمی‌خواست کسی اینجوری اذیتشان کند.

موش مرده را درون کیسه‌ای مشکی انداخت و با سرعت محل را ترک کرد.

نه! نه! دیگر توان دیدن نداشتم. سریع به سمت خانه برگشتم.

در زدم، مادرم در را گشود و با کمی ناراحتی پرسید:

- کجا بودی، مگه بابات بیرون رفتن رو ممنوع نکرده بود؟

- ببخشید، دیگه هیچ وقت بیرون نمی‌رم.

وای باز صدای گریه گلناز می‌آید. به مادرم گفتم:

- شیر می‌خواد، نمی‌تونی یه کم شیر بهش بدی؟

مادرم ناله کرد:

- ندارم، شیرم خشک شده، انقدر سینه‌هام رو مک زده که زخم شدن.

خستگی از چهره اش می‌بارید. گفتم:

- من کمی گلناز رو نگه می‌دارم، تو استراحت کن.

سرش را تکان داد:

- نماز صبحم قضا شده، صبح خواب موندم، میرم قضاشو بخونم.

داشتم گلناز را لالایی می دادم که دیدم شانه های مادرم می لرزد. بی گمان داشت گریه می کرد، گریه کار این روزهای همه مان شده بود.

مادرم زمزمه می کرد:

- خدایا به بچه هام رحم کن، گلناز ضعیفه، طاقت نداره. به من رحم کن، من نمی تونم داغ جگر گوشه هام رو تحمل کنم.

به خودم آمدم، من هم گریه می کردم. در زدند. گلناز را روی زمین خواباندم و در را باز کردم.

پدرم بود، گفتم:

- سلام

گفت:

- کجا بودی گل بانو.

- رفتم بیرون، خیلی وقت بود از این در بیرون نرفته بودم.

- مگه نگفتم نرو، نگفتم خطرناکه. آدما مثل برگ خزون بر زمین می افتن و می میرن. بیماری ها هم ول کن ماجرا نیستن، حالا آنفولانزای اسپانیایی هم اومده، اونم به سهم خودش آدم می کشه.

پرسیدم:

- این چیه دیگه.

پدرم چهره دیگری به خود گرفت که تاکنون آن را ندیده بودم، با تاثر خاصی به همراه تندخویی مبهمی گفت:

- درده، مرضه، چمیدونم چیه. فقط می دونم خطرناکه و راحت می کشه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دوباره در زدند. رفتم و در را باز کردم. زن همسایه بود، با اضطراب پرسید:

- مادرت خونه ست؟

- نماز می خونه.

اخم هایش را در هم کشید:

- نماز چه وقته.

جوابی ندادم. پرسید:

- پدرت چی اون هست؟

- بله.

ناگهان مرا از جلوی در پس زد و داخل حیاط دوید و بلند صدا کرد:

- آقا بابک! آقا بابک!

پدرم گفت:

- سلام نسرين خانم

- تو رو خدا اگه داريد چيزی به من بدید. دخترم داره از گرسنگی می میره.

پدرم سرش را پایین انداخت:

- شرمندهام، ما هم چيزی نداریم، بچه های منم گرسنه هستن.

مادرم سرش را از پنجره بیرون آورد

- بیا، این تکه نون رو به همسایه بده، میترسم بچش تلف شه.

نسرين خانوم بدون اینکه منتظر رضایت پدرم شود، با عجله به سمت مادرم دوید و نان را از دست او قاپید و سریع از در بیرون رفت. پدرم داخل خانه شد و گفت:

- نکن گوهر، نون نیست. اگه بچه های خودمون، جلوی چشممون جون بدن، کسی به دادمون نمی رسه. اوضاع خرابه، هیچکس به کسی رحم نمی کنه، هرکسی به دنبال یه لقمه نون توی کوچه و بازار پرسه می زنه.

- ترسیدم بچه از دست بره. خدا بزرگه.

پدر با عصبانیت داد زد:

- کدوم خدا، خل شدی زن؛ همه دارن از گرسنگی تلف می شن، تو هنوز تو خواب و خیال خودتی؟ بگو خدای تو یه من گندم برات بفرسته، بگو بزرگی و مهربونیشو به منم نشون بده. اگر خدا خدا بود که الان به جای این بی بارونی، باید بارون گندم از آسمون می بارید؛ مگر برای اون با اینهمه عظمتِ دروغینی که به نافش بستین، سخته؟

مادرم گفت:

- باشه، داد نزن. بچه می ترسه.

پدرم رویش را برگرداند:

- تو نمیداری، خودم کم بدبختی ندارم. تو رو هم باید تحمل کنم.

مادرم با قیافه‌ای حق به جانب گفت:

- باشه، دیگه به کسی چیزی نمیدم.

پدرم رو به من کرد و گفت:

- گل بانو امسال دوازده سالت شد درسته؟ والا که از مامانت بیشتر میفهمی. مطمئنم خودش رو به نفهمی می‌زنه و الا کم تو گوشش نخوندم. همه چیزو می‌دونه، خوبم می‌دونه.

سرم را پایین انداختم.

- من میرم بیرون، تو این خراب شده برای من اعصاب نمیزاره.

مادرم شروع به گریه کرد، دیگر اشک از چشم‌هایش نمی‌آمد، فقط با ناله خدا را صدا میزد و از او کمک می‌خواست.

یک بار دیگر، حدود ۵ سال پیش هم او را این گونه دیده بودم. همان زمان که برادر کوچکم را از حوض آب بیرون کشیدند، مادرم جیغ می‌زد و بر سر و صورت خود می‌کوبید:

- به من بگید زندست. بگید که نمرده. بگید که نفس می‌کشه.

هیچ کس جوابش را نمی‌داد و او بلند خدا را صدا می‌زد.

- خدایا این هم یادگار پدر شوهرم. چقدر گفتم حوض خطرناکه، من بچه کوچیک دارم، پاشو تو یه کفش کرد و گفت هر خونه‌ای باید آب ذخیره داشته باشه. حالا با این آب ذخیره بدن بی جون پسر رو بشورم؟

خانه ما زیاد قدیمی نبود. در واقع، پدر بزرگم بخشی از حیاط بزرگ خودشان را جدا کرده بود و به پدرم داده بود، تا در آنجا خانه بسازد. پدرم هم دو اتاق در بالا ساخته بود و یک اتاق بزرگ جلوی آنها، آنرا برای مهمان‌ها درست کرده بود. مهمان‌خانه پنجره بزرگی رو به حیاط داشت که با شیشه‌های رنگی تزیین شده بود. دو ستون دو طرف پنجره بود و در کنار هر ستون راه‌پله‌ای به سمت حیاط وجود داشت. ایوان بزرگی جلوی مهمان‌خانه بود که مادرم بر روی آن سرتا سر گلدان گذاشته بود. یک طرف، پله‌ها به مطبخ می‌رفت و آن طرف به پله‌هایی به سمت زیرزمین خانه راه داشت. یک راهروی سنگ فرش شده به در حیاط می‌رسید و راهروی دیگر به توالت، که در ته حیاط بود. حوض آب منحوس وسط حیاط قرار داشت و دور تا دورش را درختان محاصره کرده بودند. زیرزمین جایگاه امن پدرم بود. در آنجا کتابخانه‌ای کوچک برای خودش درست کرده بود. پدر خیلی به کتاب‌هایش علاقه داشت و هر چند ماه یکبار برای خودش یک کتاب جدید می‌خرید. گوشه‌ای از زیرزمین که

انباری بود. در آنجا چند پشته و الک و قابلمه و لگن و چند گونی روی هم قرار داشت. اما این طرف، یک تخت چوبی یک نفره، یک قفسه کتاب، یک میز کوچک و یک صندلی بود. پدرم روی میز پارچه گل داری کشیده بود و یک جاقلمی و یک شمعدان کوچک با یک شمع و کبریت رویش گذاشته بود. پدر به این مکان علاقه خاصی داشت و همیشه برای مطالعه به آنجا می‌رفت. من را هم با خود به زیرزمین می‌برد. یا او برای من کتاب می‌خواند یا از من می‌خواست برایش کتابی را بخوانم.

با صدای جیغ مادرم به خودم آمدم. بلند گلناز را صدا می‌زد و تکانش می‌داد. وحشت کردم، با سرعت به طرفشان دویدم. گلناز را از مادرم گرفتم و به سمت سطل آب بردم. دستم را خیس کردم و روی صورت گلناز کشیدم. گلناز آرام و بی حال چشم‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد. مادرم که جرئت نداشت جلو بیاید، از همان جا که ایستاده بود، فریاد می‌کشید:

- مرده؟ آره مرده؟

- نه. مامان جان نه، چرا بمیره. خواهر قشنگم زنده ست.

مادرم با سرعت به سمت مطبخ دوید. کمی نان و کاسه‌ای آب آورد. نان را در آب زد و دست گلناز داد. بعد به سجده افتاد و شروع به شکرگزاری خدای خود کرد. گلناز ناتوان، آرام چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌بست. قدرت گریه کردن نداشت و من می‌دانستم که او فقط شیر می‌خواهد. او را به مادرم دادم و از اتاق بیرون رفتم. به آسمان نگاه کردم، دوست داشتم کسی آن بالا باشد که ما را نظاره کند و من بتوانم با او صحبت کنم و از او کمک بخواهم. اما نمی‌دانم، چرا این را نمی‌توانستم باور کنم. شاید به خاطر پدرم و صحبت‌های همیشگی‌اش بود.

نزدیک عصر بود که صدای کلون در بلند شد. برخاستم و به سمت در رفتم و آن را باز کردم. دایی بود. بعد از سلام علیک سراغ پدرم را گرفتم، گفتم خانه نیست. سراغ مادرم را گرفتم. گفتم توی اتاقه. داخل اتاق شد و به مادرم سلام کرد. مادرم که هنوز از صبح حالش به جا نیامده بود به دایی سلام خشکی کرد. دایی نشست و به مخده تکیه داد. برای دایی لیوانی آب آوردم.

دایی از مادرم پرسید:

- چی شده؟

مادرم جواب داد:

- می‌ترسم داداش، صبح بچم جلوی چشمم داشت تلف می‌شد.

- گوهر جان خیلی مواظبتون باش، بیماری داره همه رو از پا در میاره، فقط مواظب باش گل بانو بیرون نره.

مادرم با چشمان اشکی جواب داد:

- اگر هم بیماری نکششون، گرسنگی از پا درشون میاره.

و بعد های های شروع به گریه کرد و گفت:

- خیلی می ترسم. اگر بلایی سر بچه هام بیاد، هیچ جوره نمی تونم تحمل کنم. نمی تونم یه بار دیگه داغ بچمو ببینم.

دایی سعی کرد مادرم را آرام کند:

- نیازی نیست از حادثه سبقت بگیری و عزاداری کنی. تو مواظب باش هیچ اتفاقی نمی افته.

- داداش برام توضیح بده، چرا اینجوری شد. چی شد که به این بدبختی افتادیم. لقمه نون بخور و نمیری داشتیم، پس اون چی شد؟

دایی با اکراه مادرم را نگاه کرد:

- حالا اگه من بگم تو می فهمی؟ خواهر من، همه این ها زیر سر سیاستمداران. سیاست خیلی کثیفه. مادرم گفت:

- تو بگو من سعی می کنم بفهمم.

دایی که داشت با کرکهای فرش بازی می کرد گفت:

- جنگه، جنگ. در همه دنیا جنگه. همه به جون هم افتادن. انسان ها از پاره پاره کردن همدیگه لذت می برن و وقتی خوب همدیگه رو از بین بردن، فکر میکنن پیروز شدن. هر کی هر اندازه که توان داره آسیب می زنه. هیچ کس رحم نمی کنه. همه جا ویرون شده، ولی کسی کوتاه نمیاد.

مادرم انگار که همه چیز را می داند گفت:

- خوب، توی ایران که جنگ نیست.

- خوب اونجوری هم نیست که جنگ نباشه. ایران با اینکه اعلام بی طرفی کرده ولی قربانیان زیادی داده و بعد ادامه داد:

- روسیه از شمال، بریتانیا از جنوب و عثمانی ها از غرب وارد کشورمون شدن و هر کدوم انگار بر ملک پدرشون وارد شدن. سیستان و بلوچستان ذخیره غلاتش رو با قیمت خوبی به بریتانیا فروخته، غافل از اینکه خودش به قحطی دچار میشه. روس ها به جز غلاتی که برای کشور خودشون میره، اجازه حمل و نقل نمی دن. صنعت

نفت خوزستان هم برای بریتانیا و روس کار می‌کنه و هرچه قاطر و اسب و شتر هست رو در اختیار خودشون گرفتن، که اینا هم باعث اوضاع نابسامان حمل و نقل کشور شده.

مادرم سرش را به چپ و راست تکان داد:

- داداش نمی‌دونم اینا چیه که میگی، پس شاه چه کاره‌ست؟

- من که گفتم سر در نمیاری. شاه هیچ‌کاره، احمدشاه خودش همدست دزداست و شاید بشه گفت از اونا هم دزدتره. هرچه غلات و گندم و جو خریده و ذخیره کرده رو ارث پدرش می‌دونه. دستور میده به بالاترین قیمت بفروشن. بیچاره مردم ندار، در این شرایط اونا بیشترین تلفات رو میدن. هیچکس هم که جرئت نطق کشیدن نداره که بگه پدرسگ! مردم کشورت از گرسنگی دارن جون میدن. پولی ندارن که بتونن از تو گرون بخرن. برای نجات مردم چه غلطی می‌کنی؟

شاه هم باید درست تربیت شده باشه. باید عاقل باشه، باید از اول زیر نظر سیاستمداران واقعی تعلیم ببینه. مگه شاهی الکیه که یک جوون که فقط بلده به اندازه یه گاو بخوره شاه بشه.

پدرم که نمی‌دانم کی وارد شده بود، انگار فقط حرف آخر دایی را شنیده بود، گفت:

- شاهی هم مثل دینه، ارث پدر.

همه به پدر سلام کردیم و او حال و سراغ بچه‌های دایی را گرفت، بعد هم هر دو مشغول حرف زدن شدند. دو ست دا شتم به حرف‌هایشان گوش دهم. همیشه پدرم مرا کنار خود می‌نشاند و می‌گفت گل بانو تو هم بیا گوش کن و نظرت را بگو. او به من احترام زیادی می‌گذاشت و به قول خودش دوست نداشت یک احمق تربیت کند. اما مادرم مرا برای آوردن لگن به بیرون فرستاد. وقتی لگن را به دست مادرم دادم به چهره‌اش دقیق نگریستم. چشمانش گود افتاده بود. پوست سفید و سرخش که همیشه سرخاب زده به نظر می‌رسید، زرد شده بود. لب‌هایش نازک و آویزان شده بود و به کبودی میزد. ابروهای پیوندی‌اش که نشانه زیبایی‌اش بود، پایین افتاده بود و انگار در کاسه چشمانش فرو رفته بود. دلم خیلی برایش سوخت. گرسنگی از یک طرف و فکر از دست دادن من و گلناز، از سوی دیگر او را ویران می‌کرد. دایی بلند شد و از کنار اتاق بقچه‌اش را آورد. یک کیسه گندم از آن بیرون کشید و جلوی مادرم گذاشت:

- آجی جون، اینو بگیر و نگه دار، اگر زمانی هیچ چیزی برای خوردن نداشتین، نون درست کن و به بچه‌ها بده.

مادرم با نگاهی قدردان گفت:

- نه داداش، ببر برای بچه‌های خودت.

- اینا رو برادر محبوبه از شمال آورده، برای خودمون هم مونده.

مادرم تشکر کرد و با ذوقی پنهان نشدنی، کیسه را برداشت و به سینه چسباند و به مطبخ برد.

پدرم رو به من کرد:

- گل بانو، برو چای دم کن و با کشمش بیار دایی بخوره.

گفتم چشم و بلند شدم، اما دایی هم بلند شد.

- نه، نمی‌خواه من میرم. آرام و قرار ندارم، هر وقت از خونه بیرون میام فکر می‌کنم که اتفاقی برای بچه‌ها می‌افته و دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

بعد هم کلاهش را بر سر گذاشت و گفت:

-خوب، خدا نگهدار، من رفتم.

روزگار سختی شده. کاش کسی بداند و بگوید چقدر طول می‌کشد تا قحطی تمام شود. نکند تا همه را نکشد، دست از سرمان بر ندارد. خیلی نگرانم، هم برای پدرم، هم مادرم، هم گلناز. کاش چاره‌ای بود. کاش می‌توانستم کمکی کنم. کاش کاری از من بر می‌آمد. صبح زود از خواب برخاستم. دیشب فکری به سرم زده بود که باعث شده بود راحت تر بخوابم. قصد کرده بودم به خانه میرزا علی خان بروم و کارهای خانه‌شان را انجام دهم تا آنها هم در ازای کارهایم قطعه‌ای گوشت به من بدهند که با آن بتوانم مادرم را خوشحال کنم. دامنی را که قبلاً مادرم برایم دوخته بود، به تن کردم و ژاکتم را پوشیدم و چارقدم را روی سر انداختم و راه افتادم. پیشترها، وقتی این دامن را می‌پوشیدم، شروع به چرخیدن می‌کردم و در خیالم با پروانه‌های آبی رنگ روی دامن می‌رقصیدم. اما این روزها حوصله این کارها را نداشتم. آرام در را باز کردم و بیرون رفتم. با دو به سمت خانه علی خان راه افتادم. کمی که دویدم از پا درآمدم. نفسم بند آمد و سرم گیج رفت. روی زمین کنار خیابان نشستم، چشم‌هایم را بستم و سرم را روی زانویم گذاشتم. بی‌شک در گذشته خیلی بیش از این توان داشتم. همانطور که سرم روی پایم بود دستی تکانم داد:

- آئی دختر، حالت خوب نیست؟

سرم را بالا آوردم و به مردی که روبرویم بود نگاه کردم. یهو وحشت کردم و کمی در خودم مچاله شدم، با تعجب پرسید:

- چته؟ مگه جن دیدی؟

واقعا هم شبیه جن بود. گونه‌های استخوانی بیرون زده، چشم‌های بی‌فروغ و از حدقه درآمده، قامتی لاغر و تا شده. انگار اسکلتی بود که از قبر بیرون آمده و یک راست به سراغ من آمده بود.

گفت:

- با توام.

- خوبم، خوبم.

- کمک می‌خوای؟

آا شناختمش. این پسر را بارها در صف نانوايي دیده بودم.

گفتم:

- نه.

بلند شدم. دامنم را تکاندم و به سمت خانه میرزا راه افتادم. دیگر ندویدم، چون می‌دانستم سریع خسته می‌شوم و توانم تمام می‌شود. راه می‌رفتم و امیدوار بودم زودتر برسم. تنم خیس عرق شده بود، انگار مرا از حوض آب بیرون کشیده‌اند. سردم بود و حس می‌کردم عرقی که بر بدنم نشسته هم سرد است. معده‌ام می‌سوخت، پاهایم بی‌حس شده بود. هر دو دستم از کنار بدنم آویزان بود. با خودم می‌گفتم کم مانده، زود می‌رسم. باید بروم. اگر آنجا پرسیدند که تو، با این لا جونیت چه کاری می‌توانی انجام دهی، می‌گویم، لقمه نانی به من بدهید و ببینید چطور برایتان کار می‌کنم.

چند وقت پیش، وقتی از این کوچه‌ها می‌گذشتم، صدای جیغ و داد و بازی بچه‌ها محل را پر کرده بود. زن‌های همسایه روی زیراندازی نشسته بودند و سبزی پاک می‌کردند. پیرمردها کنار جوی آب نشسته بودند و چپق می‌کشیدند و بلند بلند خاطره تعریف می‌کردند و می‌خندیدند. مغازه دارها عدسی و سیراب شیردان و آش محلی می‌فروختند. برو بیایی بود و رفت و آمدی. ولی الان، به جز چند تا بچه لاغر با لباس‌های کثیف، که کنار خیابان نشسته‌اند و دست‌هایشان را برای گدایی بلند کرده‌اند، کس دیگری نیست. مغازه‌ها هم که همه بسته‌اند.

بالاخره رسیدم. درست سر کوچه علی خان بودم که دیدم دو مرد زنی را از خانه بیرون می‌کشند و به او می‌گویند:

- برو خواهر من، برو. دردسر درست نکن. مگه نمی‌بینی میرزا علی خان خیرش به کسی نمی‌رسه.

زن فریاد می‌کشید و گریه می‌کرد و علی خان را صدا می‌زد و می‌گفت:

- تورو خدا رحم کن. انصافت کجا رفته، بچه هام گرسنه‌ان. هیچی تو خونه نداریم. علی خان رحم کن، بذار توی خونت کار کنم. از هیچ کاری ابا ندارم، همه کارای خونه رو خودم تنهایی انجام می‌دم. فقط شب به شب یه قرص نون به من بده، تا برای بچه‌هام ببرم.

و پشت سر هم داد میزد:

- نمیرم! از اینجا نمیرم.

من که دهانم از تعجب باز مانده بود، کمی عقب کشیدم و برگشتم. وای! چگونه می‌توانند اینطور رفتار کنند. نکند آنها هم نان ندارند. آری حتماً ندارند وگرنه به این زن بیچاره کمک می‌کردند.

مرا باش که توقع گرفتن گوشت داشتم. کمی جلوتر کنار درختی روی زمین نشستم. چارقدم را جلو کشیدم و شروع به گریه کردم. خیلی ناراحت بودم. هیچ کاری از من بر نمی‌آمد. دیگر نه امیدی در سر و نه توانی در بدن داشتم. دیگر حرکت کردن ممکن نبود. به روبرو خیره شدم. مادر و دختری از کنار خیابان عبور می‌کردند. دختر پاهایش را روی زمین می‌کشید، به دست‌های مادر آویزان شده بود تا نیفتد. چند قدم که جلوتر رفتند، دختر روی زمین افتاد. مادرش شروع به جیغ زدن و کمک خواستن کرد، اما هیچکس برای کمک به آنها نیامد. دلم می‌خواست بلند شوم و لااقل برای دل‌داری به سمتشان بروم، اما اصلاً توان ندا شتم. ناگهان به یاد پدرم افتادم، مانند فتر از جا پریدم و به سمت خانه به راه افتادم. نمی‌خواستم پدر بداند که به حرفش گوش نداده‌ام و از خانه بیرون رفته‌ام. پدرم مرا خیلی دوست داشت و من نیز او را. نمی‌خواستم ناراحتش کنم. افتان و خیزان به خانه رسیدم. دستم را بالا بردم تا بر در بکوبم که ناگهان در باز شد. پدرم در حالیکه گلناز روی دستش بود با سرعت از خانه بیرون آمد و مادرم پشت سرش بر سرکوبان می‌دوید. بی‌اختیار شروع به جیغ زدن کردم. پدرم با خشم نگاهم کرد:

- کدوم گوری بودی، برو توی خونه و بیرون نیا تا ما برگردیم.

و با سرعت از من دور شد. مادرم که انگار اصلاً مرا ندیده بود، گریه میکرد و دنبال پدرم می‌دوید. رفتم توی حیاط، در را بستم و روی زمین ولو شدم. تمام بدنم می‌لرزید. چشمهای نیمه باز گلناز از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. به بالای سرم نگاه کردم آهی بلند کشیدم و گفتم خدایا، گلناز رو به تو می‌سپرم. نمی‌دانم چرا این حرف را زدم، اما دوست داشتم بتوانم به کسی یا چیزی متوسل شوم و کمک بخواهم. کمی بعد بلند شدم و خودم را به درون اتاق کشیدم. صدای گریه گلناز توی گوشم بود. فضای اتاق تنگ بود، انگار در و دیوارش محاصره‌ام کرده بودند. به اطرافم نگاه کردم. یک لگن آب و یک دستمال خیس وسط اتاق بود، آنطرف‌تر، روی گلیم، پتوی گلناز و یک تکه نان خشک بود. حتماً مادرم بارها نان را به لب‌های گلناز مالیده و التماس کرده که آن را بخورد. کمی آنطرف‌تر نگاهم به روزنامه ای افتاد. وای این از کجا آمده؟ حتماً پدرم آن را آورده. به طرف روزنامه خیز برداشتم و به صفحه‌ها نگاه کردم. ورق اول روزنامه رعد بود و تاریخش برای چهار روز قبل بود. ورق دوم اما تاریخش فرق میکرد و برای حدود ده روز پیش بود. همین دو ورق! چرا؟ حتماً پدرم اینها را از کسی

گرفته که اینطور نصفه نیمه هستند. بله قطعاً همینطور است. اصلاً اینجا کسی روزنامه نمی فروشد که پدر بیچاره من بتواند بخرد. شروع به خواندن کردم. دوست داشتم خبرهای جدید را بخوانم و از اوضاع مردم مطلع شوم.

در این شماره رعد نوشته بود:

- روسها در همه کشور قتل و غارت راه انداختند. آنها حتی هنگام عبور از شهرها همه جا را تخریب میکنند. قشون روس در راه بازگشت از وان به بازار خوی حمله کردند و مغازه ها را غارت کردند. بعد از ساعتی افسران روس قشون خود را جمع کرده و به مردم اطمینان دادند که دیگر این وضعیت پیش نخواهد آمد. ساعاتی بعد دوباره قشون به بازار حمله کردند و تا نیمه های شب مشغول چپاول شدند و در آخر تمام بازار را به آتش کشیدند.

در جای دیگری نوشته بود:

«نامه ای به سفارت روسیه ارسال شده و در آن از اعمال قشون روس و تشکیلات جدیدشان در قزوین و غارتگری هایشان در تبریز، زنجان، همدان کرمانشاه و دیگر نقاط سخن به میان آمده است. تلگرافهای بلندی نیز به پطروگراد و تفلیس در اعتراض به اعمال روسها ارسال شده و خروج ایشان از ایران طلب شده است».

و در جایی دیگر:

«از ساوجبلاغ راپورت آمده است که قشون روس در آن ناحیه شهر را غارت کرده و آن را به آتش کشیده اند. مردم به مقابله با این مهاجمان برخاسته و پس از آنکه ۱۲ روس و ۱۸ ایرانی کشته شدند، اوضاع رو به آرامی گذاشت و اکنون آرام است. روس ها در تمام دوایر دولتی در آنجا مداخله می کنند».

سرم داشت میترکید. چه بر سر ایران می آورند. چه بر سر مردم بیگناه و بی دفاع می آورند. این چه وحشیگری است که اینها راه انداخته اند. چرا جنگ هایشان را در کشور ما دنبال میکنند؟

وجود یک دولت قدرتمند چقدر برای کشور مهم است.

روزنامه را کنار گذاشتم و دراز کشیدم. خواندن خبرها ادامه زندگی را سخت تر از آنچه هست می نمایاند.

ساعت تقریباً ۶ عصر بود و پدر و مادرم هنوز نیامده بودند. برای من که هر دقیقه، یک ساعت طول می کشید، این انتظار خیلی کشنده بود. تقریباً ۱۰ صبح بود، که از خانه بیرون رفته بودند و الان ۸ ساعت شده که رفته اند. دل ضعه شدیدی داشتم و چشمانم سیاهی می رفت. توی اتاق خوابیده بودم و به سقف زل زده بودم. با هر بار، باز و بسته کردن چشمانم، نقطه های نورانی توی هوا به پرواز در می آمدند و بعد از چند ثانیه محو می شدند. خیال می کردم من به آنها قدرت پرواز می دهم و از این جهت هر بار محکم چشم بر هم میزدم. با صدای کوبه در از جا پریدم. با سرعت به طرف در حیاط رفتم و در را گشودم. پدر و مادرم بودند که خودشان را روی زمین می کشیدند و وارد حیاط می شدند. به دست های پدرم نگاه کردم، خالی بود. مادرم را نگاه کردم، نه، گلناز بغل او هم نبود. جلوی پای مادرم روی زمین افتادم. به چشمانش نگاه کردم، انگار مرده بود. لب های خشکش را از هم باز کرد و به زحمت گفت: آب، کاسه ای آب برایش آوردم و به دهانش نزدیک کردم. کمی نوشید و بعد رو به پدرم گفت:

- بابک، گلناز رو بیار.

چشمانم از خوشحالی درخشید، رو به پدرم گفتم:

- بابا، گلناز کجاست؟ خوبه؟

پدرم همانطور که سرش پایین بود گفت:

- نمی شه.

نمیشه یعنی چی؟ جواب من که نمی شه نیست.

مادرم گفت:

- بیارش، می خوام پیش خودم باشه. نمی خوام جای دیگه ای دفنش کنن.

آه از نهادم بلند شد. پدر قطره اشکی که از مژه هایش آویزان بود را با نوک انگشت زدود:

- گوهر جان، نمی تونم بیارمش، خودت شنیدی که حکیم گفت بیماریش واگیرداره. من نگران گل بانو هستم وگرنه،

مادرم با جیغ و گریه در حالی که روی صورتش را چنگ می انداخت، حرف پدر را قطع کرد:

- دروغ می گفت. دروغ می گفت. بچه من از گر سنگی مرد. بچه من بیماری ندا شت. مگه چقدر جون دا شت؟ بدن کوچکش تاب نیاورد، برو بچمو از اونا بگیر و بیار. همین جا توی همین باغچه منو اونو با هم خاک کن. برو بیارش، بابک برو. بعد هم با دو دست محکم روی ران ها و سر و صورتش کوبید. من و پدرم دست هایش را

گرفتیم. مادر بیچاره ام چند جیغ بلند کشید و بیهوش روی زمین افتاد. آنقدر آنچه می دیدم عذابم می داد که نمی توانستم نفس بکشم. چیزی مانند گلوله ای سنگی راه گلویم را بسته بود، به پدرم نگاه کردم، بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم و کنار مادر دراز کشیدم. هیچ کدامان سعی نکردیم او را به هوش بیاوریم، تا اینکه زن عمو که صدای جیغ ها را شنیده بود بر سر زنان داخل حیاط شد. مادرم را در آغوش گرفت و بلند کرد. پدر گفت:

- نکن شمس، شاید این بیهوشی برایش دقیقه ای استراحت باشد.

از پشت پرده اشک پدرم را دیدم. پدر قوی من، پدر استوارم به چه حال و روزی افتاده بود. پدرم که سینه ستبرش، قد بلندش و شانه های پهنش مظهر مقاومت بود و برای من حکم کوه را داشت، حالا از پای درآمده بود. کاش به جای گلناز من مرده بودم و مادر و پدرم را با این حال و روز نمی دیدم. خواهر کوچک قشنگم، دیشب باور نمی کردم که امشب باید بدون تو بخوابم. چه کم طاقت بودی و چه زود پر کشیدی.

شمس خانم به پدر گفت:

- شاید خواب به خواب بره، خطرناکه، باید به هوش بیاد.

از توی کاسه چند قطره آب روی صورت مادرم پاشید. مادرم هقی کرد و با وحشت چشمانش را باز کرد، ولی هیچ نگفت. پدر و زن عمو در حالی که مادرم را نوازش می کردند، بلندش کردند و با هم او را به اتاق بردند. من هم دنبالش رفتم. مادرم روی تشک دراز کشیده بود و آرام زیر لب گلناز را صدا می زد و قربان صدقه اش می رفت. هنوز هم مرا نمی دید. حالش خیلی خراب بود. من و پدرم گوشه اتاق نشستیم و هر کدام غریبانه و بی صدا زار زدیم. شمس خانم هم مشغول آرام کردن مادرم شد.

فصل دوم

سه ماه بعد

نیمه‌های شب بود که از خواب پریدم. انگار صدای قار و قور شکمم مثل ساعت کوکی عمل می‌کرد و وظیفه داشت، هر شب همین حول و حوش مرا از خواب بیدار کند. مادرم که خوب عزاداری‌هایش را کرده بود و کمی حالش بهتر شده بود، با پدرم حرف می‌زد. البته هنوز هم گریه می‌کرد، مرگ گلناز دیگر چیزی از او باقی نگذاشته بود. از پدرم پرسید:

- نمی‌دونی قحطی کی تموم می‌شه؟

پدرم گفت:

- کی می‌دونه. این چه سوالیه! بچه شدی گوهر.

مادرم به سمت پدر چرخید:

- خسته شدم.

بعد از کمی سکوت گفت:

- فردا برو پیش داداش احمدم، حال و سراغی از خودش، محبوبه و بچه‌هاش بگیر.

پدر گفت: میرم.

من و پدر می‌دانستیم محبوبه خانم، زن دایی مرده است. ولی اصلاً به مادرم نگفته بودیم. بیچاره دایی، به خاطر اینکه مادر بویی نبرد، زیاد بهش سر نزدیم. نمی‌دانم این روزها چه حال و روزی دارد. حدود ۱۰ روز پیش که جلوی در ما آمده بود تا خبر مرگ همسرش را به پدرم بدهد، اصلاً نشناختمش.

پدرم را صدا کرد توی کوچه، من هم رفتم کنار پدر ایستادم، دایی خیلی حالش بد بود. تا پدرم را دید شروع به گریه کرد. با شانه‌هایی که به شدت تکان می‌خورد و صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، مدام می‌گفت:

- بابک.

پدرم دستش را روی شانه‌اش گذاشت و آرام گفت:

-احمد، چی شده، چی شده؟ چرا حرف نمی‌زنی.

دایی بعد از دقایقی که پیوسته گریه کرد، به حرف آمد و گفت:

- محبوبه، محبوبه‌ی نازنینم.

بعد با دو دست محکم توی سرش کوبید:

- خاک بر سرم کن، هیچ کاری ازم برنیومد، جلوی چشمم چون داد و من نتونستم کمکش کنم.

دایی توی بغل پدرم زار می‌زد:

- چیزی بگو بابک، آرومم کن. من دارم دق می‌کنم. پدرم مستاصل و درمانده همراه دایی اشک می‌ریخت و آرام پشت شانه‌اش می‌زد:

- صبر داشته باش مرد، محکم باش، تو سه تا بچه داری، به خاطر اونا قوی باش. صبر کن، این روزای لعنتی می‌گذره.

منهم گریه می‌کردم و با پدر و دایی همراه شده بودم به روزگار لعنت می‌فرستادم. کمی بعد دایی به من نگاه کرد و گفت:

- گل بانو، دخترم، مادرت چیزی نفهمه. اون طاقتش طاق شده.

اشک‌هایم را با آستین لباسم پاک کردم:

_ چشم دایی.

دایی قبلاً نحوه آشنایی‌اش با محبوبه را برایم تعریف کرده بود و این باعث می‌شد که حال الان او را بیشتر درک کنم و برایش خیلی ناراحت باشم. دایی گفته بود:

- حدود ۱۸ سالم بود و هنوز کارو بار درستی برای خودم پیدا نکرده بودم. اون زمان پسرعموی مادرم ماهیگیر بود و در دریای خزر به صید می‌رفت. یه بار که برای دیدن چند تا فامیلی که توی شیراز داشت به شهر ما اومده بود سر حرف باز شد و از وضعیت من پرسید. براش تعریف کردم که چند تا شغل عوض کردم و هنوزم هیچ کار مناسبی ندارم. بنده خدا آدم کار راه‌اندازی بود. به من گفت غصه نخور، خودم می‌برمت شمال و اونجا بهت ماهیگیری یاد میدم. وقتی خوب یاد بگیری می‌تونی برای خودت درآمد داشته باشی.

موقعی که به سمت شهرشون راه افتاد منم همراهش رفتم.

نه ماهی بود اونجا کار می کردم. اوایل بهار بود و ماهیگیرها به صید نمی رفتن. از همون موقعای سال تا اوایل پاییز زمان تخم ریزی و تولید مثل ماهیهاست، صیادان این زمان اصلاً صید نمی کنن. نیمه شب بود که فهمیدم شب، شب خوابیدن نیست و اصلاً خواب به چشمم نمیاد. از رختخواب بلند شدم و راه دریا رو در پیش گرفتم. خونه ای که اجاره کرده بودم چند تا کوچه تا دریا بیشتر فاصله نداشت. از یکی از کوچه ها می گذشتم که متوجه سیاهی کنار دیوار شدم. اول فکر کردم تخته سنگی اونجاست، بعد به خودم گفتم نه تخته سنگ به این بزرگی رو کی می تونه حمل کنه و بیاره اینجا! تازه پریشب که از اینجا رد می شدم همچین چیزی اینجا نبود. به راهم ادامه دادم و نزدیک تر شدم. با کمال تعجب دیدم که دختری نشسته و پسری سرش رو روی پای دختر گذاشته و خوابیده. دختر ریز ریز گریه می کرد و اشک می ریخت. خواستم به روی خودم نیارم و رد شم که دیدم نمی تونم. به سمتشون برگشتم و آروم دختر رو صدا زدم. سرشو بالا آورد و من رو اسیر خودش کرد. موهایش که مثل خرمن سیاهی بود از دو طرف صورتش پایین ریخت و گردی چهرشو قاب گرفت. لبهای قلوهایش مثل دو تا ماهی قرمز کوچولو روی هم بود. ابروهای کمونی و قشنگش، سیاهی مژگانشو به رخ می کشید. چشماش از پشت پرده اشک و زیر نور ماه برق می زد. غم توی نگاهش در یک آن به من منتقل شد. دلم گرفت و کنارش به زانو افتادم. روی زمین ولو شدم. نمیدونستم چی باید بگم و چه جوری سر حرف رو باز کنم. بعد از چند دقیقه که لالمونی گرفته بودم و فقط نگاهش می کردم بالاخره به خودم جرات دادم و پرسیدم:

- این وقت شب اینجا چیکار می کنید؟

انقدر دلش پر بود که نداشت حرف از دهن من در بیاد؛ سریع شروع به تعریف کرد:

- مادرم پارسال مرد و بابام دوباره زن گرفت. زنش خیلی اذیتمون می کنه. هر شب به جای شام کتک می خوریم. بیشتر از خودم دلم برای داداشم می سوزه. آخه اون فقط هفت سالشه، خیلی گناه داره.

پرسیدم:

- خودت مگه چند سالته؟

- من ده سالمه.

- بابات شبا کجاست؟ بهش گفتی که اذیتتون می کنه؟

- آره گفتم. ولی بابام میگه اذیت نکنید و اعصابشو خرد نکنید، تا کاری به کارتون نداشته باشه. امشبم که بابام خونه نیومد، بعد از اینکه کلی ما رو کتک زد از خونه بیرونمون کرد و گفت:

- گمشید بیرون و تا باباتون نیومده پاتونو تو خونه نذارید که قلم پاتونو خرد می کنم.

همون شب بود که تصمیم گرفتم محبوبه رو نجات بدم و تمام تلاشمو کردم تا اونو به عقد خودم درآوردم. بعد هم چون دوست نداشتم نزدیک بابا و نامادریش باشم، همراه اون به شیراز برگشتم و همین جا کار و کاسبی راه انداختم. پرسیدم:

- دایی داداشش چی شد؟

- محبوبه میخواست برادرش رو هم با خودش به شیراز بیاره اما باباش قبول نکرد و خلاصه به اجبار ما اونو به خونه پدربزرگش فرستاد و اون هم همونجا بزرگ شد و الان برای خودش مردی شده. بیچاره زن دایی چقدر جوان و زیبا بود. واقعاً برای رفتن زیر خاک خیلی حیف بود.

نیمه شب بود، خواب به چشمانم نمی‌آمد. به پدر و مادرم نگاه کردم، کنار هم دراز کشیده بودند و به خوابی عمیق فرو رفته بودند. آرام بلند شدم و به حیاط رفتم. کنار حوض نشستم و به فکر فرو رفتم. پدرم چقدر زحمت کشیده بود تا آسایش را برای من مادرم امیر و گلناز فراهم کند. چقدر عرق ریخته بود، چقدر تلاش کرده بود، چقدر با عمو، سر ساختمان‌های نیمه کاره رفته بود و بنایی کرده بود. تا خانه‌ای امن داشته باشیم. گلناز و امیر را از دست داد و حالا تنها امیدش من هستم. مادرم اما گلناز را جور دیگری دوست داشت. نمی‌دانم هنوز هم امیدی برای زنده ماندن دارد یا نه، مادر دستش را از پشت روی شانهم گذاشت و گفت گل بانو، بالا پریدم و با ترس به عقب برگشتم. گفت:

- منم دخترکم نترس. میخوام نماز بخونم. تو هم با من نماز می‌خونی؟

پدرم به مادرم گفته بود که حق ندارد مرا مجبور به نماز خواندن یا روزه گرفتن کند.

- نه نمی‌خونم، من فکر می‌کنم بابا راست میگه. خدا یا مرده یا خوابه.

مادرم با دستی پشت دست دیگرش زد:

- استغفرالله، نگو دختر جونم. این حرف‌ها رو زن. پدرت هم اشتباه می‌کنه.

- نه اگه خدا ما رو دوست داشت راضی نمی‌شد این همه بدبختی بکشیم. راضی نمی‌شد تو از گلناز که اینهمه دوستش داشتی جدا بشی.

- اینا همه امتحان الهیه.

پرسیدم:

- خدا دیوانه ست؟ چرا مدام امتحان می‌گیره؟ چیه میخواد ثابت کنه.

مادر دوباره گفت:

- استغفرالله، میگذره، این روزا هم میگذره.

- خوب بگذره، مگه وقتی بگذره، خواهر کوچیک من زنده می‌شه؟ مگه همه کسایی که مردن زنده میشن؟ اصلاً از کجا معلوم که وقتی بگذره ما زنده باشیم.

- نمی‌دونم گل بانو، فقط می‌دونم که خدا خیلی مهربونه و حتماً به بنده‌هاش نظر می‌کنه.

بعد هم آستینش را بالا زد و شروع به وضو گرفتن کرد.

هوا کم کم داشت روشن می‌شد که عمویم از توی حیاط بغلی بلند بلند پدرم را صدا کرد. در دلم گفتم وای، باز هم مصیبت! پدر هراسان از در اتاق بیرون دوید، روی پله‌ها ایستاد و گفت:

- چی شده؟

- یه سر بیا این طرف ببین چه خاکی باید به سرم بریزم.

- حرف بزن، میگم چی شده.

عمو گفت:

- شمس و علی اسهال و استفراغ گرفتن، دارن توی تب می‌سوزن. حالشون خیلی بده.

پدرم سریع به طرف در حیاط دوید. من و مادرم هم پشت سرش راه افتادیم که پدر برگشت و گفت:

- نه، شما همین جا بمونید توی این همه بیماری معلوم نیست دچار کدوم شدن، خطرناکه، خودم میرم.

مادرم گفت:

- شمس و خواهر منه. اون به گردن من خیلی حق داره، من میام، شاید کاری از دستم بر بیاد.

پدر گفت:

- نه، نمی‌خوام به گل بانو آسیبی برسه، بیماریا همه واگیردارن.

بعد از چند دقیقه پدر که خودش را به خانه عمو رسانده بود از بالای دیوار صدا زد و گفت:

- گوهر ملافه تمیز داریم؟

- آره الان میارم.

بعد دو تا ملافه به من داد و گفت:

- برو روی نرده و اینا رو بده دست پدرت.

پدرم گفت:

-هیچی توی دلشون نمی‌مونه، باید بریم پیش حکیم.

مادر گفت:

- تو رو خدا زود باشین.

من و مادرم از لای در حیاط، توی کوچه را نگاه کردیم. پدرم علی، پسر عمو را بغل کرده بود و عمو هم شمس‌ی خانم را کول کرده بود و هر دو پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند و می‌رفتند. هر دو روی دماغ و دهانشان را با پارچه ای بسته بودند.

مادرم گفت:

- خدایا، خودت رحم کن. شمس‌ی و پسرش رو به تو می‌سپرم.

به مادرم و به آسمان نگاه کردم. نمی‌دانم، من که دیگر به خدا اعتماد نداشتم. شاید پدرم درست می‌گوید. پدر می‌گوید اگر هم خدایی باشد، نه قابل ستایش است و نه با این همه عظمت که در موردش می‌گویند، به ستایش ما نیازی دارد. همیشه یادآور می‌شود که اگر خدایی باشد، من او را پای میز محاکمه می‌کشانم و از او بابت این همه ظلم، بی‌نظمی و بی‌عدالتی که در حق همه موجودات زنده روا داشته شکایت می‌کنم. خدا باید بازخواست شود. پدر می‌گوید این پروردگاری که این همه در توصیف مهربانی‌اش می‌گویند را چه نیاز به اینکه تک تک انسان‌ها و هر کدام را به بهانه‌ای در آتش بسوزاند. این خدای رئوف نام گرفته، بیشتر شبیه آدم‌خوارهاست تا خدا.

ساعت از نیمه گذشته بود. مادرم سر سجاده نشسته بود و دعا می‌خواند و من در انتظار پدر و عمو نشسته بودم. به مادر گفتم:

- می‌شه من یکم نون خشک بردارم؟ خیلی دلم ضعف میره.

مادرم گفت:

- خدا مرگم بده، تو از ظهر تا حالا هیچی نخوردی. برو بردار بخور. چرا اجازه می‌گیری.

بلند شدم که در زدند با دو به سمت حیاط رفتم و در را باز کردم. پدر و عمو برگشته بودند، اما نه علی همراهشان بود و نه شمس‌ی خانم. مادرم هیچ نپرسید، فقط شروع به جیغ زدن کرد و توی سر و صورت خودش کوبید. پدر گفت:

- تیفوس بود، دووم نیاوردن

و بعد شروع به گریستن کرد. عمو بهت زده نگاهی به پدر و مادرم کرد و به سمت خانه شان رفت. مادرم عمو را صدا کرد و گفت:

- ماهرو پیش من، امشب اینجا بمونه.

عمو که انگار تازه یادش آمده بود دختری هم دارد، به سمت مادرم برگشت و با صدای بلند گفت:

- نه.

پدر رو به عمو گفت:

- نه نداره. باید امشب اینجا بمونه. تا فردا معلوم میشه. اگه من و تو سالم بودیم، بعد بیا بچه رو ببر.

عمو بی هیچ حرف و جوابی به سمت خانه شان رفت. پدر سطل آب و لگن و لنگ حمامش را برداشت و به ته حیاط رفت. لباسهایش را درآورد، کنار حیاط ریخت، بعد خودش را با آب و صابون شست و لنگ را دور خودش پیچید. بعد آتشی روشن کرد و لباس هایش را درون آتش ریخت. نیمه شب بود و هوا به شدت سرد بود، اما پدر خودش را با آب سرد شست و خم به ابرو نیاورد. آنقدر در فکر فرو رفته بود که گویی در این دنیا نیست. رفتم کنارش و گفتم:

- بابا سرده، سرما می خوری.

- نه، با آتیش گرم میشم، دستور حکیمه.

کمی که کنار آتش ماندیم به سمت خانه عمو رفت. او را صدا کرد و گفت:

- بدنت را با صابون شستی؟

عمو گفت:

- نه ولش کن.

پدر گفت:

- لباس هات رو در بیار بریز اینور، بعد هم خودت رو بشور.

- نمی خواد داداش، ولش کن.

پدرم داد کشید:

- حرف گوش کن، در بیار لباس‌ها رو.

یکی دو دقیقه بعد، عمو لباس‌هایش را از لب دیوار به حیاط ما پرت کرد. پدرم با چوبی آنها را برداشت و ته حیاط در آتش انداخت. به شعله‌های آتش نگاه کردم. با افتخار زبانه می‌کشید و در تاریکی شب نور آبی و نارنجی به هوا می‌پراند. پرسیدم تو بیشتر می‌سوزی یا من؟ میدانی من چقدر علی را دوست داشتم؟ میدانی علی چقدر مهربان بود. میدانی علی یک سال از من هم کوچکتر بود. میدانی او را به اندازه برادر نداشته‌ام دوست داشتم؟ تو بسوز ولی بدان ما هم می‌سوزیم. تو می‌سوزی و تمام می‌شوی، اما ما می‌سوزیم و می‌سوزیم و می‌سوزیم. برای ما تمام شدنی در کار نیست. پدرم دستی بر شانه‌ام گذاشت و گفت:

- بلند شو گل بانو، گریه فایده‌ای نداره. بریم توی اتاق، سرده. سرما می‌خوری.

با هم به اتاق رفتیم. مادرم هنوز عزاداری می‌کرد و خدا را به امامان قسم می‌داد که رحم کند و قحطی تمام شود و بیش از این جان عزیزانش را نگیرد. من و پدرم هم گریه می‌کردیم. برای گلناز، برای علی، برای شمسی خانوم و برای محبوبه خانم. برای همه کسانی که تا پنج، شش ماه پیش کنارمان بودند و حالا نیستند.

اوضاع خیلی خراب بود، پدر کاری نداشت که انجام دهد. همه توی مایحتاج روزانه خود مانده بودند و از گرسنگی جان می‌دادند، چه رسد به اینکه کسی در فکر آن باشد که خانه نیمه ساخته‌اش را تکمیل کند یا اتاقی به اتاق‌هایش اضافه کند. یک بار پدرم به خانه آمد و گفت:

- گوهر، یه کم گوشت خریدم.

مادرم خیلی ذوق زده شده بود. به پدر گفت:

- از کجا خریدی؟ مگه کسی گوشت می‌فروشه؟

پدر گفت:

- بنده خدا آقا بختیار، یه الاغ ماده داشت، سرشو برید و گوشتش رو تقسیم کرد. البته به هر خانوار فقط نیم کیلو گوشت داد. پولش رو فردا باید برایش ببرم.

به یاد الاغ افتادم، همان که شیرش را برای گلناز دوشیده بودند؛ آن هنگامی که سرش را می‌بریدند و جان می‌داد. به گریه افتادم، کاش هیچ وقت گوشت نخورده بودم. بیچاره حیوان زبان بسته، مگر چه گناهی کرده؟ چرا انسان‌ها از خودشان مایه نمی‌گذارند؟ چرا کسی بچه‌اش را سر نمی‌برد، که گوشتش را تقسیم کند. چطور با حیوانش این کار را می‌کند. پدر متوجه گریه‌های من شده بود، بدون اینکه چیزی بپرسد گفت:

- دختر دل نازک من، من خوب تو رو می شناسم و الان می دونم به چی فکر می کنی و چرا ناراحتی.

بعد اضافه کرد:

- تا بوده همین بوده عزیز بابا، خودت رو ناراحت نکن. حتماً اون حیوون هم از گرسنگی در عذاب بوده.

به پدرم گفتم:

با این حرفا قانع نمیشم و از حجم ناراحتیم کم نمیشه؛ ما بدترین موجودات روی زمین هستیم و همه چیزو فقط برای خودمون می خوایم.

اواخر اسفند است ولی بویی از بهار نیست. روزها می گذرد، اما به سختی. کارمان به جایی رسیده که شاخه و ریشه درختان را می جویم و من که با آن سازگاری ندارم، مدام بالا می آورم. هر روز چهره ها زردتر و رنگ و روها پریده تر می شود. هر روز لاغرتر و ضعیف تر می شویم. شب ها دیگر چیزی برای خوردن نداریم. همان نان خشک هم که بیشتر مزه خاک اره می داد تا گندم، دیگر پیدا نمی شود. بچه ها و ضعیف ترها از گرسنگی می میرند. مادرم حالا می دانست که محبوبه خانم هم مرده و دایی تنها شده. پدر می گفت:

- چند تا از مردان محل، به سراغ شعاع السلطنه حاکم شیراز رفتن، قرار شده بود، مقداری از آرد سهمیه بندی به شون بدن، تا بین مردم تقسیم بشه. ولی احمد شاه که خبرو شنیده، مخالفت کرده و دستور داده فقط در ازای پول آرد یا گندم تحویل مردم بدن.

نیروهای بریتانیایی مثل مور و ملخ در هر گوشه شهر هستند. مردم بینوا، به سوی آنها دست دراز می کنند و التماس می کنند که لقمه ای نان بهشان بدهند. آنها هم گاهی، فقط گاهی، اگر دلشان به رحم بیاید لقمه نانی را به سوی بچه ها پرت می کنند، همچو پاره استخوانی به سوی سگی. من هیچ وقت برای گدایی دستم را دراز نکردم. پدرم می گفت حتی اگر از گرسنگی بمیریم باید آزاده بمیریم و به کسانی که خود باعث بدبختی مان شده اند، التماس نکنیم.

امشب شب عید است، اما چه عیدی. همه عزادار و مصیبت زده و گرسنه و کم توان. این چند روز اخیر، به حدی گرسنگی کشیده ایم که گرسنگی از یادمان رفته. حالا طوری شده که دلمان ضعف نمیرود، فقط بدنمان ضعف دارد. دیگر چشم هایمان خود به خود بسته می شوند و برای ساعت های طولانی به خواب می رویم. مادرم

می‌گوید آخر دنیا نزدیک است؛ او منتظر آمدن شخصی به نام امام زمان است و می‌گوید وقتی او بیاید دنیا گلستان می‌شود و همه عذاب‌ها تمام می‌شود. اما پدر می‌گوید چرت و پرت محض است.

پدر روزنامه جدیدی آورده و آن را بلند می‌خواند. من و مادرم به اخبار گوش می‌دهیم. مادرم مدام بر صورت یا پشت دستش می‌زند و می‌گوید خدا رحم کند. هر بار پدرم با اخم نگاهش می‌کند؛ ولی هیچ نمی‌گوید و دوباره می‌خواند.

— اهالی سیاه دهن تلگراف زده اند روس‌هایی که از همدان آمده اند به کلی آنها را غارت کرده اند. یک دختر و دو مرد را کشته اند و به دختری دیگر تجاوز کرده و او را مجروح کرده اند. آنها حتی غله دولت را هم می‌برند. مردم پراکنده شده و به قزوین و دیگر نقاط گریخته اند.

مادرم می‌گوید:

— وای خدا مرگم بده.

— «بنا به تلگراف ویژه ای، روس‌ها تمامی انبارهای غله دولتی و خصوصی را در نهاوند، مهر و موم و ضبط کرده اند و قصد دارند آنها را به همدان ببرند».

— «نایب‌الحکومه زنجان راپورت می‌دهد که قشون روس باز دارند برای مردم شهر و روستاها دردسر ایجاد میکنند و چیزی در آن ناحیه در امان نیست».

— وقتی روس‌ها سینه (سندج) را ترک کردند، گوسفندها و سایر حیواناتی را که می‌توانستند بگیرند، با خود بردند.

— اوضاع در قزوین چندان بهتر نیست. راپورتی از قزوین خبر می‌دهد که کنسول روس و قزاق‌ها در آنجا، نیروهای دولت ایران که برای محافظت از شهر به آنجا اعزام شده اند را با زور اسلحه به فرمان خود درآورده اند. بسیاری از سکنه برای محافظت از خود مسلح شده اند.

- در بیجار قشون روس با دکانداران...

مادرم در حالی که میلرزید و رنگ به چهره نداشت بلند فریاد کشید:

- بابک تورو خدا بس کن، من دارم از ترس زهله ترک میشم. بزار به درد خودمون بمیریم. این همه خبر بد نخون.

پدرم نیم نگاهی به مادر کرد، سری تکان داد و آرام به خواندن روزنامه ادامه داد.

اینروزها بیشتر از قبل به یاد گذشته می‌افتم. چقدر زود به زود و چقدر با مناسبت و بی مناسبت دور هم جمع می‌شدیم و مادر و زن دایی و زن عمو و مادر بزرگ و خاله‌ها و عمه چه سفره‌های درازی می‌انداختند. دلم لک زده برای یک آبگوشت دورهمی که مادرم می‌پخت و همه را دعوت می‌کرد و سبزی خوردن از باغچه خودمان می‌چید و بر سر سفره می‌گذاشت. همه با هم می‌گفتیم و می‌خندیدیم و می‌خوردیم. یا شب‌های عید که برادر محبوبه خانوم از شمال برایش برنج می‌فرستاد و او همه را به صرف برنج و مرغ دعوت می‌کرد و به مناسبت عید تا نیمه شب دور هم بودیم و ما بچه‌ها در حیاط خانه شان یه قل دو قل، لی لی، الک و دولک و خرپشتک بازی میکردیم و گاهی هم که هنوز برفی مانده بود برف بازی میکردیم و با توپ‌های برفی بر سر و صورت هم میکوبیدیم. نمی‌دانم دوباره آن روزها برمی‌گردد یا نه، فقط می‌دانم اگر هم برگردد خیلی‌ها در جمع‌مان نیستند. تقریباً همه اطرافیانم عزادار هستند و می‌توانم بگویم، نیمی از افراد هر خانواده مرده‌اند.

تازه هوا تاریک شده بود، من بی‌حال در خواب سنگینی بودم که مادرم شروع به بالا آوردن کرد. با صدای ناله‌اش از خواب پریدم، پلک‌هایم سنگین بود و روی هم می‌افتاد، از شدت ضعف و گرسنگی نمی‌توانستم بلند شوم. صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت:

- گوهر تو خونه قند داریم؟

هرچه پدر سوال می‌کرد مادرم جوابی نمی‌داد، به جز صدای ناله و عق زدن مادرم صدای دیگری نمی‌شنیدم، همینطور که به صداهايشان گوش می‌دادم خواب رفتم. صبح با صدای مگسی که بالای سرم وزوز می‌کرد از خواب بیدار شدم. چشم‌هایم را مالیدم، هوا کاملاً روشن شده بود. به ساعت نگاه کردم هفت و نیم صبح بود. به اطرافم نگاه کردم، تشک مادر و پدرم روی زمین پهن بود ولی هیچ کدام در جایشان نبودند. زیاد تعجب نکردم، دیگر مثل قبلاً نبود که مادرم به محض اینکه بیدار می‌شد لحاف‌ها را جمع می‌کرد و بساط صبحانه را

آماده می‌کرد. اتاق سرد شده بود، معلوم بود از نیمه‌های شب کسی هیزم توی بخاری نریخته. کشان کشان خودم را به در اتاق رساندم. پاهایم جان نداشت که بتوانم سر پا بایستم. مادرم را صدا زدم:

- مامان، مامان!

جوابی نیامد. پدرم هم نبود! عمو تا صدایم را شنید از لب دیوار سرک کشید و گفت:

- گل بانو بیدار شدی؟

- بله.

- بیا خونه ما کمی نون دارم بخور.

گفتم:

- نمی‌تونم بلند بشم.

عمو گفت:

- الان میام.

در حیاط را نگاه کردم، تعجب کردم، در باز بود. عمو از در وارد شد، اندازه یک کف دست نان خشک دستش بود. از توی سطل کنار چاه یک کاسه آب برداشت و آمد پیش من. نگاهش کردم، خدای من، مگر چند وقت بود که عمو را ندیده بودم. چشمانش کاسه خون بود و تقریباً انگار بسته بود. تمام موهای سرش سفید شده بود، استخوان‌های گونه و فکش به طرز وحشتناکی بیرون زده بود، رگ‌های دستش بیرون زده بود و شکمش به کمرش چسبیده بود. با صدای عمو به خودم آمدم:

- بخور عمو جون، بخور. نان را در آب زدم و با دندان تکه‌ای از آن را کردم. یک لقمه که خوردم گفتم:

- عمو

- چیه عمو جان.

- نمی‌دونی مامان، بابام کجا هستن؟

- میان.

- کجا رفتن؟

چشمانش پر از اشک شد. با دو انگشتش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت رفتن پیش حکیم.

- حکیم؟

- آره عمو.

- چرا؟

- مادرت حالش خوب نبود.

دلم فرو ریخت. وای! دیشب صدای بالا آوردن مادرم را شنیده بودم. با وحشت گفتم:

- عمو مادرم مرده؟

- نه، خدا نکنه.

- هر کی حالش بد می شه و پیش حکیم میره، دیگه بر نمی گرده.

- نه، مادرت بر می گرده. نگران نباش.

شروع به گریه کردم، خیلی می ترسیدم. عمو گفت:

- گریه نکن، خوب می شه بخور نونتو.

بعد هم بلند شد و گفت:

- من میرم یه سر به ماهرو بزنم. تو هم خوردی بیا پیش ما.

دماغم را با آستینم پاک کردم، به عمو که می رفت نگاه کردم. یک گاز دیگر از نان خوردم و بلند شدم. سرم گیج می رفت. بقیه نان را در دهانم گذاشتم و چارقدم را روی سر انداختم. حسابی سردم شده بود. لباس بافتنی که مادرم قبلاً برایم بافته بود را تن کردم و راه افتادم. دو تا حکیم بیشتر توی شهر نمانده بود که پدر گفته بود یکی دیگر از آنها هم رفته. نمی دانستم کدام هست و کدام رفته، ولی باید می رفتم پیش مادرم. خوب می روم و از همسایه ها می پرسم. رفتم توی کوچه و لخ لخ کنان پاهایم را روی زمین کشیدم. تا سر کوچه و بعد تا سر خیابان رفتم، هیچکس نبود. در چند تا از خانه ها باز بود، ولی صدایی ازشان نمی آمد. به طرف دواخانه ای که به ما نزدیک تر بود راه افتادم. دو تا خیابان را رد کردم. بوی خیلی بدی در فضا پیچیده بود. وقتی به خیابان سوم رسیدم؛ یک مرد، یک زن و یک دختر بچه را دیدم که کنار هم گوشه خیابان خوابیده بودند. جلوتر که رفتم متوجه شدم بوی بد از سوی آنهاست. نگاهشان کردم، هر سه چشم هایشان نیمه باز بود و آن طرف صورت هایشان که روی زمین بود، خاکی و کثیف بود. جیغ زدم و خودم را عقب کشیدم. انگار مرده بودند! ولی چرا اینجا؟ چرا کسی بهشان کمک نکرده بود؟ چرا خاکشان نکرده بودند؟ کمی سرعتم را بیشتر کردم و از آنها دور شدم. هنوز صد متری نرفته بودم که دیدم یک نفر دیگر، روی زمین افتاده. بهش نگاه نکردم، چشمهایم را بستم و جلو رفتم. کمی جلوتر باز هم جنازه روی زمین بود. خیلی ترسیده بودم، هر چه به دواخانه نزدیک تر می شدم جنازه ها بیشتر می شد. یاد حرف های پدرم افتادم که می گفت، مردم مثل برگ خزان روی زمین

می‌افتند و می‌میرند. نوک انگشت‌های دستم سرد شده بود، دست‌هایم را به سمت دهانم بردم و چند بارها کردم. بوی تعفن همه جا پیچیده بود، این هوای سرد هم نتوانسته بود جلوی گندیدن جسد‌ها را بگیرد. جنازه‌هایی را می‌دیدم که ساقه درختان در دهانشان بود و موفق به جویدن آنها نشده بودند و جان باخته بودند. آدم‌هایی که در انتظار مرگ چشم به بی‌سقفی آسمان دوخته بودند. کسانی که لباس بر تن نداشتند و با چهار تا تکه دستمال کهنه و پاره تن خود را پوشانده بودند. بعضی در حال بالا آوردن چیزی بودند که در معده شان نبود، اسید معده‌هایشان به صورت آب زردی بیرون می‌پاشید و بعضی هم که استفراغشان روی لباسشان ریخته بود و از بوی گندش راه فراری نداشتند. بیچاره مردم.

من چه خوش خیال زیر سایه پدرم، در خانه مانده بودم و با خوردن برگ درختان بالا می‌آوردم. حالا از خودم می‌پرسیدم که پدر بیچاره من از کجا برای من نان خشک می‌آورد. چقدر خوشحال بودم که یک بار، وقتی روی نان خشکی که پدر برایم آورده بود کپکی دیدم، به او چیزی نگفتم و با اشتها، انگار بهترین غذای دنیا است، آن را خوردم.

شهر و آدم‌هایش متلاشی شده بودند. همه‌ی پوست‌ها کثیف و خاکی، همه‌ی موها شانه نکرده و ژولیده، همه‌ی لباس‌ها پاره و کهنه. همه آشفته و مریض و گرسنه.

باورم نمی‌شد این همان شهر قشنگمان باشد. این کوچه‌ها نمی‌توانست همان کوچه‌های شلوغ شهرمان باشد؛ همان‌ها که در گوشه گوشه‌اش زندگی در جریان بود. با صدای جیغ و گریه پسر بچه‌ای به خودم آمدم. جلوی دهان سگی ظاهراً مرده، ریشه درختی گرفته بود و به او التماس می‌کرد که بخورد. پرسیدم چی شده؟ با چشمان اشکی نگاهم کرد:

- سگم داره می‌میره؛ خیلی مواظبش بودم که از من دور نشه. خیلی دوستش داشتم، ولی چند روزه هیچ کدوممون غذا نخوردیم. سگم که ده روزه غذا نخورده.

دو سه روز پیش هم که یکی از همسایه‌هایمون، یه تکه نون بهم داد، بازم سگم نخورد. انگار می‌دونست من خیلی گرسنه‌ام.

هیچ چیز برای گفتن نداشتم، من هم حیوانات را خیلی دوست داشتم، کاملاً او را درک می‌کردم. اما اصلاً آرام کردنش را بلد نبودم. سرم را پایین انداختم و با سرعت از آنجا دور شدم. گرسنگی و سرما و بیماری توان مردم را گرفته بود. هیچکس به کسی کمک نمی‌کرد. هر کسی فقط فکر نجات خود و خانواده‌اش بود. وضعیت خیلی خراب‌تر از روزهای قبل شده بود. تقریباً یک خیابان دیگر به دواخانه می‌رسیدم.

با غمی که با دیدن صحنه‌های اخیر، روی دلم سنگینی می‌کرد، به دواخانه رفتم. وای نه! درش بسته بود.

چند نفر آنجا نشستند، مثل اینکه حال راه رفتن نداشتند. بوی مدفوع و استفراغ فضا را پر کرده بود. چارقدم را جلوی دماغم گرفتم و به سمت ته خیابان راه افتادم. وضعیت خیابان‌های اطراف هم همین بود، بعضی‌ها مرده بودند و بعضی‌ها در حال جان دادن. خیلی می‌ترسیدم، از تنهایی وحشت کرده بودم. دعا می‌کردم که زودتر مادر و پدرم را پیدا کنم. چند کوچه را رد کردم که دیدم دیگر نمی‌توانم راه بروم. پاهایم یخ زده بود، انگشت‌هایم بی‌حس بود. دستم را توی جیب ژاکتم بردم و کنار خیابان سربیک کوچه نشستم. دندان‌هایم از سرما و ضعف به هم می‌خورد. اواخر فروردین بود اما اصلاً از گرم شدن هوا خبری نبود. انگار هوا هم لج کرده بود. با اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم دوباره خوابم گرفته بود. سرم را روی زانویم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. داشتم خواب می‌رفتم که یک نفر شانه‌ام را تکان داد:

- آی دختر

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

- اینجا چیکار می‌کنی؟

- می‌خوام برم دواخونه، مادرم حالش بد شده و پدرم اونو پیش حکیم برده.

- بلند شو با هم بریم.

دستم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

گفتم:

- خودم میرم.

- نه دختر جون، بیا با هم بریم، تو نمی‌تونی تنها بری.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. خیلی عجیب بود، توی این چند ماه قحطی، این اولین کسی بود که شکل آدم‌های عادی بود. انگار از یک شهر دیگر آمده بود. لب‌ها و گونه‌هایش سرخ بود و چشم و ابروهاش مشکلی. هیكلش درشت بود و دست‌هایش گرم و تپل. چارقدهش را با یک سنجاق قفلی زیر گلویش محکم کرده بود و تا روی سینه‌های درشتش پایین کشیده بود. نمی‌دانم چرا، ولی اصلاً احساس خوبی به او نداشتم. دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و خودم را کمی عقب کشیدم. دوباره با صدای کمی بلندتر گفتم:

- خودم میرم.

با لبخند به من نگاه کرد:

- میگم نمی‌تونی، حرف گوش کن دیگه.

این بار دستم را محکم‌تر گرفت. خیلی از او ترسیده بودم، با اینکه وقتی دستم را می‌گرفت، توی گرمای دستش غرق می‌شدم، اما ازش می‌ترسیدم. بهم گفت:

- تو خواهر یا برادر داری؟

- نه، هردو مردن.

با نیشخند تلخی نگاهم کرد و سعی کرد خودش را ناراحت نشان دهد. برخلاف رفتار مهربانش اصلاً مهربان به نظر نمی‌رسید. سر خیابان که رسیدیم دستم را کشید و سعی کرد از خیابان رد کند.

گفتم:

- چرا از اونطرف میری؟ دواخانه این طرفه.

- بیا، از اینجا هم راه داره. این طرف نزدیک‌تره.

- نه خودم میرم.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که محکم با کف دستش به پشت گردنم کوبید. ضعف کردم، چشمانم سیاهی رفت، معمولاً بچه‌های هم سن و سال من، زیاد از پدر و مادرشان کتک خورده بودند، ولی من تا به حال اصلاً کتک نخورده بودم و می‌توانم بگویم این اولین کتک عمرم بود. با چشم‌های متعجب و اشکی نگاهی به او انداختم و تقریباً بیهوش شدم. کمی بعد به هوش آمدم و دیدم مرا توی بغل گرفته و با سرعت راه می‌رود؛ دوباره از حال رفتم.

فصل سوم

چشم‌هایم را باز کردم. گلویم خشک خشک بود. چشم‌هایم می‌سوخت و تمایل به بسته شدن داشت. کمی به اطرافم نگاه کردم. نمی‌دانستم کجا هستم. ناگهان وحشتی عجیب سرپای وجودم را فرا گرفت، بلند فریاد زدم:

- من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟

هیچ جوابی نیامد، خواستم تکان بخورم که متوجه شدم دست‌هایم به یک نرده فلزی بسته شده. دقیق‌تر به دور و برم نگاه کردم، یک اتاق خالی بود که با یک نمد کهنه فرش شده بود. دیوارها کثیف و نم زده بود، از دو جای سقف چوبی ترک خورده نم، به داخل اتاق و دیوارهای اطرافش رسوخ کرده بود. در چوبی اتاق، رنگ و رو رفته بود و در قسمت‌هایی شکستگی داشت. به نرده‌ای که دست‌هایم را به آن بسته بودند، نگاه کردم، زنگ زده و پر از تاول بود که از دیدنش چند شرم می‌شد. طناب را آنقدر محکم دور دست‌هایم بسته بودند که خونم خواب رفته بود. سردم بود و تمام بدنم می‌لرزید. دوباره صدا زدم:

- کسی هست! کمک، کمک کنید.

باز هم صدایی نیامد. شروع به گریه کردم. آخر چه شده؟ چرا من را اینجا آوردند؟ می‌خواهند با من چه کار کنند؟ کاش توی خانه مانده بودم. حتماً تا الان مادر و پدرم برگشتند. وای خدایا مادر! خدا کند حالش خوب شده باشد. نمی‌دانم چند ساعت است که من اینجا هستم. خدا کند یکی بیاید و به دادم برسد. پلک‌هایم سنگینی می‌کرد، از شدت سرما و ضعف نای فریاد کشیدن ندا شتم. سرم را روی دست‌هایم تکیه دادم و به در چشم دوختم. نیم ساعتی نگذشته بود که در با لگدی باز شد و یک مرد وارد اتاق شد. چهره سیاهی داشت، موهایش آشفته بود و لباس‌هایش گلی بود. قد کوتاهی داشت و شکمش بزرگ بود. با ترس به او نگاه کردم و با صدا آب دهانم را قورت دادم. با اخم نگاهم می‌کرد. گفتم:

-سلام

گفت:

- دو روز تحمل کن، بعد راحت می‌شی.

گفتم چی؟

گفت زهرمار، حوصله حرف زدن ندارم، به نفعته که از من حرف نکشی.

با التماس نگاهش کردم:

- آقا تو رو خدا بذارید من برم، مادرم مریضه. حتماً تا الان به خانه رفته و وقتی ببینم من نیستم حالش بدتر می‌شه.

با فریاد گفت:

- خفه شو،

پریدم بالا و شروع به گریه کردم.

- ببر صداتو. من می‌خوام تا دو روز دیگه نگهت دارم، ولی اگه زیاد زر بزنی، مجبورم می‌کنی زودتر از شرت خلاص بشم.

- باشه، باشه، ساکت می‌شم؛ ولی بهم قول بدین که دو روز دیگه بذارید من برم.

پوزخندی زد:

- بذارم بری؟ بله مادام، حتماً.

بعد هم قهقهه بلندی زد و از اتاق بیرون رفت. ده دقیقه بعد با یک ظرف آب و یک تکه نان خشک به اتاق برگشت، نان و آب را جلوی من گذاشت:

- بخور از گرسنگی نمیری.

گفتم: دستام،

گفت: باز می‌کنم، دو دقیقه وقت داری. بخور، حوصله ندارم.

دستهایم را که باز کرد رد طناب روی مچم مانده بود و به شدت می‌سوخت و قرمز شده بود. کمی جابجا شدم و نان را برداشتم و شروع به خوردن کردم. آب که خوردم سرما درون رگ‌هایم نفوذ کرد. به آن آقا نگاه کردم. ایستاده بود و مرا با اخم نگاه می‌کرد.

با دودلی و ترس به او گفتم:

- ببخشید می‌شه به من یه پتو بدین، خیلی سردمه.

- چشم قربان چیز دیگری نیاز ندارید؟

فهمیدم که مسخره‌ام می‌کند.

- زود باش، تمومش کن، کار دارم.

- می‌تونم به توالت برم؟

- بلند شو برو، معطلش نکن.

بلند شدم. خیلی بی‌حال بودم، ولی اصلاً جرأت نداشتم لفتش دهم. دنبالم راه افتاد، از در اتاق که بیرون رفتیم به راهروی تنگ و باریکی رسیدیم، سقفش پر از تار عنکبوت بود و دیوارهای گلی داشت، بوی نا به مشام می‌رسید، کف زمین سرد بود و سرمای وجودم را بیشتر به یادم می‌آورد.

از راهرو که گذشتم به حیاط رسیدم، حیاط تقریباً بزرگ بود. دور تا دورش را سنگ فرش کرده بودند و وسطش باغچه بزرگی بود. یک حوض سیمانی بین درختان حیاط پیدا بود. یک در کوچک زنگ زده، کنار در راهرو بود که حدس زدم در توالت باشد. به پشت سرم نگاه کردم. مرد کمی جلو آمد و در را با پا هل داد و گفت:

- برو تو.

رفتم داخل و در را بستم. یک دقیقه نگذشته بود که فریاد زد:

- زود باش، بیا بیرون.

سریع بلند شدم و بیرون آمدم. احساس می‌کردم نباید عصبانیش کنم. با خودم می‌گفتم اگر دختر خوبی باشم شاید فردا یا حتی زودتر بگذارد بروم. صدای قار قار کلاغی توجهم را جلب کرد، بالای درخت بلندی توی حیاط نشسته بود و صدا می‌کرد. سرم را پایین آوردم که به اتاق برگردم که متوجه طنابی کنار یک میز آهنی توی حیاط شدم. میز آن طرف حیاط بود و به خاطر تاریکی هوا خوب نمی‌دیدم، ولی به نظرم رنگ قرمز رویش پاشیده بودند. داشتم دقیق‌تر نگاه می‌کردم که مرد از پشت هلم داد و گفت:

- به چی زل زدی؟ برو تو.

راه افتادم. رفتم توی اتاق کنار پنجره نشستم.

طناب را دستش گرفت و به من برای بالا آوردن دستهایم اشاره کرد.

- می‌شه دستام رو نبندین، جاش خیلی درد می‌کنه.

با تحکم گفت:

- نه، نمیشه.

دست‌هایم را بالا کشید و طناب را دورش پیچید و به نرده محکم کرد. بعد هم بلند شد و رفت. از در اتاق که بیرون می‌رفت گفت:

- داد و بیداد نکن. اینجا کسی نیست و صدات به جایی نمیرسه.

خیلی سردم بود، نوک انگشتان دستم یخ زده بود. با پا کمی نمد را سمت خودم کشیدم و پاهایم را زیر آن فرو کردم. بوی نا و پشم گوسفند از نمد بلند شد، ولی اصلاً برایم مهم نبود.

سرم را به دیوار پشتم تکیه دادم و انقدر اشک ریختم و به رد نم نگاه کردم تا خوابم برد. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای دو نفر که توی حیاط با هم حرف می‌زدند، بیدار شدم. صداها را شناختم. یکی همان زنی بود که به من گفت تا پیش حکیم با من می‌آید و آن یکی هم همان مردی بود که برایم نان آورد. مرد تقریباً داد کشید و گفت:

- میگم نمیشه، گوشت که نداره ولی همون چارپاره استخوانش هم خراب میشه. هنوز توی چاه گوشت هست. زن که معلوم بود از چیزی ترسیده با صدای آرامی گفت:

- بابا به من شک کردن. وقتی این دختر روی دستم بود و وارد خونه می‌شدم، بدجوری نگام می‌کردن. خطرناکه. اگر بو ببرن حتماً آژان خبر می‌کنن.

مرد گفت:

- آژان!

بعد هم خندید و گفت:

- آژان داره از گرسنگی میمیره. آژان کجا بود؟ بعدم

اگه همسایه‌ها رو دیدی بگو دختر خواهرمه، مادرش سقط شده و من اونو پیش خودم اوردم.

نمی‌فهمیدم چه می‌گویند، ولی مطمئن بودم در مورد من صحبت می‌کنند. مرد گفت:

- حالا بذار تا فردا ببینم چی میشه، سگ خور، فوqش فردا ترتیش رو میدیم. دردسر برای خودمون درست نکنیم، بهتره.

بعد از کمی سکوت، صدای کوبیده شدن در جایی به گوشم رسید که نفهمیدم از کدام طرف بود. ترس عجیبی توی دلم نشست بود، حرف‌های آن دو نفر را برای خودم هجی می‌کردم. چه می‌گفتند! می‌خواهند با من چه کار کنند؟ نکنند بخواهند مرا برای همیشه پیش خودشان نگه دارند. نکنند این‌ها بچه‌دار نمی‌شوند و مرا دزدیدند که بچه‌شان شوم. خدا کند پدر و مادرم زود مرا پیدا کنند. وای مادرم، مادرم، خیلی دلم برایش تنگ شده، خدا کند خوب شده باشد. مادر من هر وقت می‌خواست بالا بیاورد می‌گفت من از استفراغ کردن خیلی می‌ترسم. انگار دل و روده‌هام کنده می‌شه و بیرون می‌یاد. پدرم چه؟ حتماً تا الان خیلی دنبالم گشته. دلم برایش می‌سوزد، می‌دانم که حال راه رفتن ندارد. پدر مهربانم، تا الان همه شهر را دنبال من گشته. حتماً خیلی نگران من است. اگر مرا پیدا کند این بار حتماً کتکم می‌زند و می‌گوید: مگر صد بار نگفتم از خانه بیرون نرو؟ نگفتم شهر ناامن است؟ نگفتم مردم دیگر رحم و انصاف ندارند؟ نگفتم مریضی بیداد می‌کند؟ خاک توی سرم کنند. کاش به حرفش گوش داده بودم، کاش قلم پایم می‌شکست و از خانه بیرون نمی‌آمدم. کاش همان موقع با عمویم میرفتم خانه‌شان و منتظرشان می‌ماندم.

عموی بیچاره‌ام، از وقتی شمسی خانم و پسرش مرده بودند، دیگر با کسی حرف نمی‌زد. خیلی ناراحت و افسرده شده بود. آخ شمسی خانم، عجب آدم نازنینی بود؛ چقدر مهربان و با محبت بود. هر کدام از همسایه‌ها که کمک می‌خواستند، به کمکشان می‌رفت. هر کدام می‌خواستند جایی بروند و نمی‌توانستند بچه‌هایشان را با خود ببرند، به شمسی خانم می‌سپردند و وقتی می‌رفتند شمسی خانم می‌گفت برید، خیالتون راحت، مثل تخم چشمام مواظبشون هستم.

حتی با حیوانات هم مهربان بود، انگار پرنده‌ها به او اطمینان داشتند که لانه‌هایشان را روی درختان حیاط عمو درست می‌کردند و زن عمو برایشان توی روزهای سرد دانه می‌پاشید. گربه‌ها هر وقت زایمان می‌کردند و سینه‌هایشان آویزان می‌شد، برای گرفتن غذا سر دیوار خانه عمو می‌آمدند و شمسی خانم برایشان غذا روی دیوار می‌گذاشت. حتی از سگ‌ها هم غافل نبود؛ همیشه باقیمانده غذا را از سر سفره‌های مهمانی جمع می‌کرد، داخل کیسه‌ای می‌ریخت و برای سگ‌ها نگه می‌داشت. می‌گفت روزی اونا توی این ته مونده غذاهاست، نباید اونا رو دور بریزیم.

حتماً اگر در شرایط عادی مریض می‌شد و می‌مرد، کل محل عزادارش می‌شدند و برای خاکسپاریش می‌آمدند، اما الان هیچ کس حتی نمی‌داند کجا خاکش کرده‌اند.

بیچاره عمو، چقدر زنش را دوست داشت. همیشه می‌گفت از وقتی با شمسی ازدواج کردم، فهمیدم فرشته‌ها واقعاً وجود دارن. خدا به هر کس می‌خواهد هدیه بده، یه دونه شمسی بده، که از هر هدیه‌ای بهتره. الان او مانده و یک دختر دوساله، که تنها یادگار زن عمو است. دو سه روز بعد از اینکه زن عمو مرده بود، مادرم به

عمویم گفت: ماهرو پیش من بماند. هرچه نباشد من سه تا بچه بزرگ کردم. بهتر می‌توانم از او مراقبت کنم. ولی عمو قبول نکرد و گفت: این تنها یادگار شمسیه، تا جان دارم از او جدا نمی‌شوم.

به خودم که آمدم، فهمیدم اشکم روان شده و گونه‌هایم خیس است. سرما تا عمق وجودم نفوذ کرده بود، انگار خون توی رگ‌هایم یخ بسته بود.

امسال از برف و باران خبری نبود، اما سرما تمام نشدنی مینمود. صدای قار و قور شکمم، مانند موسیقی دلخراشی، فضای اتاق را پر کرده بود. مثانه‌ام پر بود، که می‌دانستم به خاطر سرمای زیرم است. صورت خیس از اشکم را با آستینم پاک کردم و صدا زدم:

- خانوم، آقا، کسی هست. اجازه میدین من برم توالت. آقا، خانوم، کسی اینجا نیست؟

داشتم داد می‌زدم که در با لگد محکمی باز شد و همان مرد داخل اتاق شد:

چته بابو، مگه دنبال گلتی که اینجور سر و صدا راه انداختی؟

از نگاهش خشم و نفرت می‌بارید.

- آخه باید برم توالت.

- پاشو گمشو برو.

دست‌هایم را نگاه کردم، آمد طرفم و آنها را باز کرد و گفت گمشو.

بلند شدم و شروع به مالیدن مچ‌هایم کردم؛ اصلاً حس ندا شتند. به طرف دالان باریک و بعد هم توالت رفتم. کارم که تمام شد، بیرون آمدم. جلوی در منتظرم بود، گفتم:

- میشه یه کم نون به من بدین.

- امر دیگه؟

- خیلی گرسنه‌ام.

- نه، برو توی اتاق

ناامید نگاهش کردم و با التماس گفتم:

- تو رو خدا، فقط یه لقمه.

داد کشید و گفت:

- نه، کری؟ نونم کجا بود؟

به سمت اتاق راه افتادم و کنار پنجره نشستم و نمود را روی خودم کشیدم. گفت:

- دستا بالا

دست‌هایم را بالا بردم و کنار زده نگه داشتم. وقتی دست‌هایم را می‌بست پرسیدم:

- میدونید ساعت چنده؟

- نزدیک ۷ صبح

- امروز می‌زارید من برم؟

گفت:

- ورنه

و بعد از اتاق بیرون رفت. دوباره آنقدر به در و دیوارها نگاه کردم و گریه کردم تا خواب رفتم.

از صدای حرف زدنشان بیدار شدم، بیداری که نه، به هوش آمدم. گویی از هوش رفته بودم، منگ و گنگ. هوا تاریک و روشن بود. نفهمیدم نزدیک شب است یا نزدیک صبح، مرد گفت:

- برو بیارش، دهنشو ببند.

زن داخل اتاق شد، یک تکه پارچه کهنه را جلوی دهانم گرفت:

- دهن‌تو باز کن.

گفتم:

-نه تو رو خدا، می‌خواین با من چیکار کنین؟

- حرف زن، دهن‌تو باز کن.

- تو رو خدا، تو رو به جون هر کی دوست دارین قسمتون میدم، بذارید من برم. به خدا مادرم مریضه.

داشتم از وحشت می‌مردم، چشمانم داشت از ترس از حدقه بیرون می‌زد، قلبم انگار توی دهانم می‌زد، تمام بدنم می‌لرزید، ولی این بار اصلاً به خاطر سرما نبود. اشکم روان شده بود و مثل مروارید غلطان روی چارقد می‌چکید. خدا خدا می‌کردم یکی بیاید و مرا نجات دهد. مرد فریاد کشید:

- اسما چه غلطی میکنی پس.

زن هول شد. جلوتر آمد و سعی کرد دهانم را باز کند و کهنه پارچه‌ای که دستش بود را توی دهانم بگذارد. تمام زورم را جمع کردم و شروع به جیغ زدن کردم. با تمام توان کمک می‌خواستم و التماس می‌کردم. خلاصه پارچه را توی دهانم گذاشت و با یک نوار پارچه‌ای کثیف دیگر، دهانم را بست و نوار را پشت سرم گره زد. بعد هم دستهایم را باز کرد. خواست بلندم کند که سفت به زمین چسبیدم. با لگدی به پهلویم زد، دست‌هایم را گرفت و لاشه‌ام را روی زمین کشید و بیرون برد بی‌جان تر از آن بودم که بخواهم تقلا کنم، فقط درد کشیده شدن روی زمین را با ذره ذره وجودم حس می‌کردم. پوستم روی زمین سرد کشیده می‌شد و سلول به سلول آن می‌سوخت. بیرون که رسیدیم گفت:

- بلند شو

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

به مرد نگاهی کرد و با صدای آرام گفت:

- بیا ببرش.

مرد به سمت من آمد، از روی زمین بلندم کرد و به طرف همان میزی که پریشب دیده بودم برد. گفت:

- ببین بچه جون تو که خودت خوب میدونی؛ اینجا هم نمیری از گرسنگی تلف میشی، پس چه بهتر که با مرگت ما رو نجات بدی.

وای باورم نمی‌شد! این دیوانه چه می‌گوید؟ دوباره گفت:

- این چار پاره استخون رو به ما ببخش

و با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. زن هراسان به طرفش آمد:

- یواش‌تر تیمور، دیوونه شدی؟ همسایه‌ها می‌شنون.

مرد گفت:

- خیلی خوب، چاقو رو بده به من.

چشمانم از تعجب گشاد شده بود، اینها چه می‌گویند؟ می‌خواهند با من چه کار کنند؟ شروع به تقلا کردم با دهان بسته فریاد می‌کشیدم و کمک می‌خواستم. چاقو را زیر گلویم برد. حس گوسفندی را داشتم که دست و پایش را گرفتند و برای بریدن سرش تلاش می‌کنند.

در همین حال و اوضاع بود که یهو سنگی از بالای دیوار به درون حیاط پرت شد و شیشه یکی از اتاق‌ها را شکست. با صدای شکسته شدن و پایین ریختن شیشه، مرد بلند شد و کمر صاف کرد و به اطراف با وحشت نگاه کرد. ناگهان صدای فریاد مردی از سوی دیوار به گوش رسید؛ که با عصبانیت داد می‌کشید:

- آهای! چه گوهی می‌خورین؟ بی‌ناموس‌ها

مرد و زن که هر دو ترسیده بودند. به هم نگاهی کردند و با سرعت به طرف در حیاط دویدند. آنجا صدای چند مرد می‌آمد که گویی با فریاد همسایه خودشان را به بیرون از خانه رسانده بودند. دور مرد و زن صاحبخانه حلقه زدند و راه فرارشان را بستند. من هم به زحمت بلند شدم و به سمت در راه افتادم و پشت در نیمه باز نشستم و بیرون را نگاه کردم. جوانی به تیمور صاحبخانه، حمله کرده بود و او را زیر مشتش و لگدش می‌کوبید و دیگری اسما را از موهایش گرفته بود و نگه داشته بود. مرد و زن هر دو به خود می‌پیچیدند و التماس می‌کردند. با صدای التماس‌های تیمور چند نفر دیگر هم جلوتر آمدند و شروع به لگد زدن به او کردند. پیرمردی از ته کوچه خود را با عصا به جلو می‌کشید و با صدایی که از ته چاه می‌آمد می‌گفت:

- نزنید، نزنید، صبر کنید من پیام ببینم چی شده.

اما جوان‌ها مشغول کار خود بودند. کم‌کم زن‌ها هم دور معرکه حلقه زدند. وقتی موضوع را شنیدند شروع به ناله و نفرین کردند؛ بعضی با مشتش و لگد و بعضی با کف دست بر سر زن اسیر در چنگال مرد می‌کوبیدند و فحش بارانش می‌کردند.

پیرمرد که نفس نفس زنان خود را به معرکه رسانده بود، برای خود راهی باز کرد و جلورفت و موضوع را پرسید. جوانی که از شدت خستگی که بر اثر ضربه زدن متحملش شده بود، عرق از سر و رویش روان بود گفت:

- پدر جان، خودت رو کنار بکش و دخالت نکن. پیرمرد گفت:

- آخه من ریش سفید محل هستم، باید بدونم چی شده یا نه.

جوان گفت:

- این غول بی‌شاخ و دم بچه‌های مردم رو با کمک این زن بی‌شرف می‌دزدیدن و میکشتن و میخوردن. پیرمرد با حیرت و چشم‌های گشاد شده نگاهی نفرت بار به مرد و زن انداخت و با تعجب گفت:

- چی میگین؟! مگه همچین چیزی ممکنه.

باز همه‌مه بالا گرفت و همه شروع به فحش دادن کردند.

پیرمرد با عصایش شروع به کوبیدن بر سر مرد کرد و ناله و نفرین سر داد که:

ای از خدا بی خبرها، مگه فقط شما گرسنه این. مگه این‌ها که دور شما جمع شدن، همه خورد و خوراکشون به راهه. به چهره تک تک این‌ها نگاه کنید؛ کدوم رنگ و روی آدم دارن؟ کسی از میان جمعیت داد زد:

- خود این دو نفر.

دیگری گفت:

- زنیکه اندازه خرسه.

زنی خودش را به اسما رساند و با لنگه دمپایی اش بر سرش زد و گفت:

- خیر و خوشی نبینید.

تیمور و اسما هنوز هم التماس می کردند و قسم می دادند که دیگر نزنید. سر و صورت تیمور خونی بود و از دماغش مانند لوله سماور، خون بیرون می ریخت. کم کم صدایش قطع شد و مانند جنازه بر زمین افتاد. دیگر در مقابل مشّت و لگد ها عکس العملی نشان نمی داد. اسما که هنوز حال و جانی داشت شروع به ناله کرد و گفت:

- رحم کنید، رحم کنید، کشتین، کشتین.

که جوابش را با چند مشّت و لگد دیگر که بر پهلوها و شکمش زدند، دادند.

از وقتی قحطی شروع شده بود همچین جمعیتی را یکجا ندیده بودم. همه از جان و دل برای زدن آن دو نفر مایه میگذاشتند.

پیرمرد به یکی از جوانان گفت:

- برو سر همین کوچه، درِ خونه قربان رو بزن و بگو چرخ میوه فروشیشو بیاره و این دو حرومزاده رو به نظمیه ببره.

یکی از مردها گفت:

- منم میرم، من خودم از لب دیوار دیدم که می خواستن سر این دختر و ببرن. باید مطمئن بشم که به سزای اعمالشون میرسن.

هوا کم کم داشت تاریک می شد اما هیچکس به فکر رفتن به خانه اش نبود. هنوز هم فحش و نفرین و چوب و کتک بود که روانه اسما و تیمور می شد.

چرخ چوبی به همراه صاحبش از سر کوچه پیدا شد و به سمت ما آمد. صاحب چرخ داد کشید:

- ماچرا رو می‌دونم. این جوون همه رو برام تعریف کرد؛ برید کنار. نیازی به نظمیه نیست. من خودم این دو جونور رو سر میبرم، گوشتشون هم باشه برای سگ‌ها.

و بعد چاقویی از زیر نمد روی چرخش بیرون کشید. صدای جمعیت بالا رفت. یکی می‌گفت بکششون و یکی می‌گفت نه این کارو به نظمیه بسپار و مرد خشمگین مانند قهرمانان در گود نعره می‌کشید. خلاصه قربان را راضی کردند که به کناری برود و بگذارد لاشه‌ها را به نظمیه ببرند. صاحب چرخ گفت:

- من همراهشون نمی‌رم، اعصابم به هم ریخته و هیچ کنترلی روی خودم ندارم. در راه نفلشون میکنم.

خودتون ببرید و بعد رو به مردی کرد و گفت:

- نصرت بعد چرخ رو به خونه من بیار.

بعد هم چند نفر کمک کردند و دست و پای مرد و زن را بستند و آنها را روی چرخ انداختند. دو نفر به همراهشان راهی شدند و رفتند. حالا دیگر همه کم کم متوجه من می‌شدند.

من که تا آن لحظه دهان و دست‌هایم بسته بود، کمی خودم را عقب کشیدم و پشت در پنهان شدم. زنی به طرف من آمد دهانم را باز کرد و کهنه پارچه را از آن بیرون کشید و بعد هم دست‌هایم را باز کرد و مرا در آغوش گرفت. همه ابراز همدردی و ناراحتی می‌کردند و برای من دل می‌سوزاندند، اما من اصلاً از نزدیکی آنها به خودم راضی نبودم. دوست داشتم مرا رها کنند و بگذارند به خانه خودمان بروم. آنها سوال می‌کردند و من جواب نمی‌دادم. زبانم مانند چوب خشکی در دهانم مانده بود. یکی دو نفر خواستند که به خانه‌شان بروند ولی من قبول نکردم. مدام به دنبال چهره‌ای می‌گشتم که بتوانم به او اعتماد کنم و از او بخواهم مرا به خانه برساند، ولی هیچکس را این گونه امن نمی‌یافتم. کسی برایم کاسه‌ای آب آورد آن را خوردم و درجا بالا آوردم. معده‌ام تحمل هیچ چیز را نداشت. زنی که برادرش به داد من رسیده بود، خودش را به من معرفی کرد. گفت:

- من عصمتم، خواهر کسی که از بالای دیوار سنگ به شیشه کوبید و همه رو خبر کرد. بلند شو بریم خونه ما. من تو خونه تنهام.

گفتم:

- نه، تو رو خدا بذارید من به خونمون برم، مادرم مریضه، پدرم خیلی نگرانه، بذارید من برم.

- باشه برو، ولی لااقل یکم آب بخور.

دوباره کاسه آب را به دستم داد و بعد هم یک شاخه خشک از درخت کند و به سمتم گرفت و گفت:

- اینو بجو، بذار یه کم حالت بهتر بشه، بعد برو.

خیلی دوست داشتم به سمت خانه‌مان راه بیفتم، ولی نمی‌توانستم تکان بخورم. کسی از همسایه‌ها خواست که دور و بر مرا خلوت کنند و بگذارند آرام شوم. در دل از او به خاطر فهم بالایش تشکر کردم. کم کم همه به سمت خانه‌هایشان رفتند. ولی به عصمت سفارش می‌کردند که نگذارد من امشب تنها به سمت خانه راه بیفتم. عصمت هم به آنها اطمینان می‌داد که هرگز اجازه این کار را نمی‌دهد. عصمت خانوم که کنارم نشسته بود، به دیوار تکیه داد و به آسمان نگاه کرد و آه بلندی کشید و گفت بخور. همینطور که به آسمان چشم دوخته بود گفت:

- فقط منو همین برادرم زنده موندیم. همه کس و کارمون مردن. مادرم، پدرم، دوتا پسر، شوهرم، همه وبا گرفتن و مردن. نه خدا به دادمون رسید و نه حکیم.

به چهره‌اش نگاه کردم. لاغر و بی‌رنگ و رو بود، زیر چشمانش اندازه یک کا سه گود بود، با خودم فکر کردم اگر آب روی صورتش بریزد، حتماً آنجا جمع خواهد شد. لبهای نازک بی‌رنگ، گونه‌های لاغر، مژه‌های به هم چسبیده و ابروهای پیوندی که مثل پاچه بز می‌ماند و هیچ زیبایی نداشت. نوک شاخه درخت را می‌جویدم ولی اصلاً نمی‌توانستم قورت بدهم. خواستم بلند شوم که زن گفت:

- الان شبه، بیا بریم پیش من بخواب، فردا صبح بلند شو و به خونتون برو.

گفتم: نه.

راستش دیگر از همه آدم‌ها می‌ترسیدم. نمی‌توانستم به هیچکس اعتماد کنم ولی به زن نگفتم، فقط به او گفتم:

- خونه ما خیلی نزدیکه، میرم، زود میرسم.

- میدونم ترسیدی دختر بیچاره، میدونم اگه اصرار کنم بیشتر میترسی، اگه شوهر خدا بیمارزم زنده بود، حتماً به اون می‌سپردمت، که تو رو سالم بیره و تحویل پدر و مادرت بده.

بعد هم آه بلندی کشید و گفت:

- هی اون خیلی قوی بود، گرسنگی اصلاً نمیتونست اونو از پا در بیاره.

ازش پرسیدم:

- چطور فهمیدین من اینجا. من که صدام در نمی‌اومد. گفت:

- خدا لعنتشون کنه، انگار فقط اینا گرسنه‌ان. ما که یک ماهه رنگ یه لقمه نون رو هم ندیدیم، آدم نیستیم؟

بعد هم نگاهم کرد و گفت:

- من حدود یه هفته قبل همین زن صاحبخونه رو دیدیم که یه دختر بچه تقریباً شش، هفت ساله رو به سمت خونش می کشید و میاورد. اینا تازه به این محل اومدن، تقریباً یه سال پیش. نمی دونم از کدوم گوری اومدن، فقط می دونم خیلی بی شرم هستن. اوایل که اومده بودن، هنوز وضعیت اینجوری نشده بود، تازه قحطی شروع شده بود. هنوز نون برای خوردن پیدا می شد و هر کدوممون چهار تا مرغ و خروس توی حیاط داشتیم و چهار تا تخم مرغ توی سبدامون گذاشته بودیم. خلاصه من از همه جا بی خبر، چند تا تخم مرغ توی یه ظرف گذاشتم و اومدم دم در خونه اینا، مثلاً برای چشم روشنی خونه و آشنایی با همسایه جدید، که کاش قلم پام می شکست و نمی اومدم. مردک بی همه چیز درو باز نکرده نیشش رو تا بنا گوشش باز کرد و با لبخند خبیثی سر تا پای منو برانداز کرد و گفت:

- به به عجب فرشته ای!

البته اونموقع رنگ و روم هنوز به جا بود و یه خوشکلی داشتم. گفت:

- بفرمایید تو، در خدمت باشیم.

من که تا به اونروز همچین چیزی ندیده بودم، گلوم خشک شد و از وحشت مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشه، برای یه ذره هوا دهانم رو تا ته باز کرده بودم. سریع برگشتم و به سمت خونمون دویدم که صدای قهقهه اش توی کوچه پیچید. میدونی دختر، تو اولین کسی هستی که اینا رو براش تعریف می کنم. اونموقع از ترس جنگ و دعوا و خون و خونریزی به هیچکس نگفتم چه اتفاقی برام افتاد. وقتی رفتم توی خونه همه با تعجب نگام کردن. پدرم پرسید:

- چی شده؟

- نبودن.

- پس چرا رنگت پریده؟

- یه گربه جلوی پام پریدو منو حسابی ترسوند.

پدرم خندید:

- ای خدا، از دست تو. نگاه کن، انگار شیر جلوی پاش پریده.

آره دختر جون، اون روز هم وقتی دختر بیچاره رو سمت خونشون میاورد، کمی به حرفا شون گوش دادم. آخه فهمیده بودم که بچه ندارن و از اونجایی که می دونستم مرد این خونه آدم بی شرفیه، نگران اون بچه شده بودم. زن همسایه به دختر گفت بیا همین جاست. دختر بچه معصوم بی گناه پرسید:

- آجی کوچیکم هم بغل مامانم بود؟

زن گفت:

- آره، اونم الان خونه ماست، پیش مامانت.

خدا از من نگذره. نمی دونم سر اون طفل معصوم چه بلایی آوردن. کاش همون موقع شروع به داد و بیداد می کردم اون بچه رو از دستش می گرفتم. به میزی که فکر میکردم رنگ قرمز رویش پاشیده اند نگاه کردم و در دلم گفتم حتما او را کشته اند. شنیدم که تیمور به اسما گفت هنوز گوشت توی چاه داریم. اشک از چشمانم روان شد و گفتم:

- از اینجا بدم میاد.

زن گفت:

- منم جرات موندن توی این خونه رو ندارم، بلند شو، بلند شو بریم بیرون.

بلند شدیم با تمام بی حالی به سمت در حرکت کردیم. گفتم:

- خوب بعد چی شد؟ برادرت چی کار کرد؟

-هیچی. بعد برادرم تو رو دیده بود که روی دستش بودی و به سمت خونه می بردت. از پریروز که تو رو آوردن، همش بالای دیوار کشیک می داد، تا ببینه با تو چیکار می کنن. کجا می برن و کجا میارن. که امروز نزدیک غروب دید که دهننتو بستن و کشون کشون به سمت حیاط میارن. بعدش رو هم که خودت می دونی.

توی کوچه که رسیدیم دو تا مرد به سمت ما آمدند. یکیشان که ظاهرا برادر همین خانم بود به من نگاهی کرد و گفت خوبی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم بله خوبم. خواست دستش را روی سرم بکشد که خودم را عقب کشیدم.

- باشه، نترس،

بعد هم رو به خواهرش گفت:

- نگفتم این عوضیای از خدا بی خبر، الکی این بچه ها رو داخل خونه نمی کشونن؟

عصمت پرسید:

- چکارشون کردین

- دادیمشون دست نظمیه، حالا پوستشونو می کنن، پدرشون رو در میارن، از راه نرسیده لاشه هاشونو زیر چک و لگد گرفتن. گفتن تا حالا دو سه مورد آدمخواری داشتیم.

عصمت دوباره توی صورت خود زد:

- خدا مرگم بده.

مردی که کنار برادرش ایستاده بود گفت:

- ازشون پرسیدم حکمشون چیه؟ گفتن چون تا حالا همچین موردی در ایران نداشتیم، حکمی هم براش صادر نشده، خودمون بلایی سرشون میاریم، که هر چه خوردنو با شیر ننه‌هاشون، یه جا قی کنن. گفتن دو تا زن رو هم توی همدان گرفتن، مادر و دختر بودن و آدم خواری می‌کردن. اونا رو سنگسار کرده بودن. اینا رو هم از اون بدتر سرشون نیارن، بهتر نیارن.

برادر نگاهی به خواهرش کرد و گفت:

- عصمت، این بچه رو ببر خونه، فردا صبح ببریم برسونیمش به کس و کارش.

- نیامد داداش، میگه الان می‌خواد به خونشون بره.

مرد نگاهم کرد و گفت:

- لا اله الا الله. مگه نمی‌بینی شهر خطرناکه؟ چطور جرات می‌کنی توی این تاریکی راه بیفتی و توی کوچه و خیابون ولو بشی.

دو دل شدم، خودم هم می‌ترسیدم، ولی از طرفی دیگر، یک ثانیه هم تحمل دوری پدر و مادرم را نداشتم. گفتم:

-عصمت خانوم، میشه شما با من بیاین. با ناراحتی نگاهم کرد:

- خدا منو برای تو بکشه، به خدا جون ندارم. نمی‌تونم یه قدم بردارم.

با ناامیدی سرم را پایین انداختم.

- بیا، بیا ببریم خونه ما، صبح زود برو. والا که این یه شب هم صبح می‌شه.

بعد به سمت خانه‌شان راه افتاد و من هم دنبالش رفتم. عصمت خانم رو به برادرش گفت:

- اکبر یه ذره آرد داشتیم که گفتی بزار به وقتش نون کنیم، فکر کنم الان وقتشه. حتما به این بچه دو سه روزه چیزی ندادن.

اکبر نگاهی به عصمت کرد و گفت:

- باشه میارم.

و رو به من گفت:

- برو دختر جون، برو جلوی بخاری بنشین. الان هیزم میارم روشنش میکنم، امشب لامصب سوز داره. دوباره چند روزه هوا خیلی سرد شده.

عصمت خانم هم دو تا پتو و یک متکا برایم آورد و گفت:

- دراز بکش، تا کمی گرم بشی. من میرم نون بپزم.

دلم می خواست الان خانه باشم، ولی هیچ چاره ای نداشتم. این ها واقعاً مهربان هستند، کاش قحطی تمام شود و دوباره همه آدم ها مهربان شوند. دراز کشیدم و دو تا پتوها را تا روی سرم بالا کشیدم.

خوابم برده بود که از بوی نان تازه بیدار شدم. عجب بوی خوبی داشت؛ انگار قرن ها بود این بو را حس نکرده بودم. آرام سرم را از زیر پتو بیرون آوردم، بورا تا عمق وجودم فرو بردم. این بو، خوبترین بوی دنیاست. دهانم پر از آب شده بود و دل ضعه بدی داشتم. دوست داشتم میرفتم و از عصمت خانم یک تکه نان می گرفتم، اما اصلاً رویم نمی شد. تا همین جا هم خیلی به من کمک کرده بودند و خیلی برایم مایه گذاشته بودند. نمی دانم چقدر گذشت، ولی برای من به اندازه هزار ساعت طول کشید. بالاخره عصمت خانم با تکه ای نان به سمتم آمد و گفت:

- بلند شو دخترم، بلند شو بخور.

با ذوق و هیجان پریدم بالا و نان را از دستش قاپیدم. یک کف دست بیشتر نبود، گازهای کوچک می زد و سعی می کردم هر لقمه را صد بار بجوم و اول شیر لقمه و بعد هم خودش را که از گلویم پایین می رود، با لذت هر چه تمام تر حس کنم.

چقدر عجیب! چرا من تا الان این طعم خوش را نچشیده بودم؟ چرا تا الان متوجه نشده بودم که نان، تا این اندازه خوشمزه است. عجب لذتی دارد خوردن نان تازه، چطور این همه مزه خوب خودش را توی آرد و آب پنهان کرده! تمام نان را خوردم. از ذره ذره اش لذت بردم. کاش مادر و پدرم هم این جا بودند و آنها هم می خوردند. کاش گلناز بیچاره من هم زنده بود و از این نان داغ و تازه می خورد. طفلک معصوم، چقدر گریه کرد و برای قطره ای شیر التماس کرد. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود. صورت تپل و لپ های گردش واقعا خواستنی بود. لبهای سرخ و چشمان درشتش و ابروهای پیوندی اش، بی نظیر بود. طی چهار ماه از آغاز قحطی، چنان پژمرد و از بین رفت که باورش سخت بود. مثل غنچه گلی بود که اصلاً طاقت بی آبی نداشت و

زود خشکید. آن شب‌هایی که تازه مرده بود، من و مادر و پدرم هر سه به خیال اینکه دیگری نفهمد؛ پتو را روی سرمان می‌کشیدیم و تا نیمه‌های شب زار می‌زدیم. بعضی وقت‌ها هم که صدای مادرم بالا می‌رفت، پدرم یواش تکانش می‌داد و آرام می‌گفت گوهر جان نکن، با خودت این کارو نکن، گل بانو هم تازه خواب رفته، گناه داره، بچه بیدار میشه. یاد روزهایی که تازه به دنیا آمده بود به خیر، چقدر خوشحال بودم. مادرم برایم یک خواهر کوچولوی دوست داشتنی آورده بود. آنقدر ضعیف و ناتوان بود که حتی نمی‌توانست چشم باز کند؛ اولین بار که چشم گشود انگار یک پرده طوسی خوش رنگ، روی چشمانش کشیده بودند. هنوز اولین شیر خوردنش را به یاد دارم. وقتی نوک سینه مادرم را می‌مکید، صدای ملچ ملوچ راه انداخته بود و من مادرم، هر دو با خنده نگاهش می‌کردیم و قربان صدقه‌اش می‌رفتیم. چه روزهای خوبی بود. زن عمو برای مادرم کاجی پخته بود. با چای و شیرینی از مهمان‌هایی که به دیدار مادرم آمده بودند، پذیرایی می‌کرد. پدرم هم خیلی خوشحال بود؛ می‌گفت: دیدی گوهر، این هم هدیه طبیعت، دیدی خسیسی نکرد و جای خالی پسر مون رو برامون پر کرد. مادرم با بغض توی گلو و صدای لرزان می‌گفت: قربونش برم من. خدایا! مادرم زیاد سختی کشیده، با اینکه پدرم را خیلی قبول دارم ولی الان به درگاه تو، به درگاه خدای مادرم، دعا می‌کنم. کمک کن، مادرم امشب را راحت سحر کند تا من فردا صبح زود، پیش او بروم.

امشب با وجود اینکه این خانه و این رختخواب گرم غریبه بود، ولی به خاطر مهر و صفایی که در میان مالکین آن بود، خیلی راحت به خواب رفتم. میدانستم که فردا صبح به دیدار معشوقم می‌روم. مادرم، که حاضر بودم تمام وجودم را فدای یک تار مویش کنم. مادرم که حالا تنها امیدش برای زنده بودن، من هستم. با تابش اولین اشعه خورشید، پشت پلک‌های بسته‌ام که چشمانم را روشن می‌کرد، از خواب پریدم. چشمانم را گشودم و به دنبال عصمت خانم سرگرداندم. توی رختخواب کنار من خوابیده بود؛ طفلک آنقدر نحیف و لاغر بود، چنان بی‌حال در خواب فرو رفته بود، که دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. اما خوب من دیگر تاب و تحمل جدایی را نداشتم و باید به سمت خانه راه می‌افتادم. از طرفی دوست نداشتم بیدارش کنم، چون می‌دانستم از سفره صبحانه و چای و نان داغ و پنیر، خبری نیست و فقط دل ضعه است که انتظارش را می‌کشد و از طرفی هم نمی‌توانستم بدون خدا حافظی و تشکر از آن خانه بیرون بروم. در همین افکار غوطه ور بودم که اکبر آقا آرام در را گشود و به داخل اتاق وارد شد. با دیدنش هم خجالت کشیدم هم خوشحال شدم. بلند شدم و در رختخواب نشستم و آرام گفتم:

- سلام

او هم آرام جواب داد:

- سلام.

گفتم:

- من می‌خوام برم.

- باشه، من می‌رسونمت.

بعد هم عصمت خانم را صدا کرد:

-عصمت، من این بچه رو می‌برم به پدر و مادرش می‌رسونم.

عصمت که داشت بلند می‌شد بنشیند، همزمان چارقدش را روی سرش مرتب کرد:

- خدا خیرت بده داداش، هرچی از خدا می‌خوای بهت بده.

و رو به من گفت:

- والا ما خیلی مهمون نواز بودیم دخترم، ببخش که الان هیچی برای پذیرایی نداریم.

گفتم:

- خیلی ممنون، هنوز مزه نون دیشب زیر زبونمه. محبت‌های شما رو فراموش نمی‌کنم.

بعد هم بلند شدم، ژاکتم را تنم کردم و به سمت در رفتم، از عصمت خانم خداحافظی کردیم و به سمت خانه راه افتادیم.

فصل چهارم

اینکه چقدر از خانه دور شده بودم و خبر نداشتم بماند و اینکه در راه چه چیزهایی دیدم و چه چیزهایی شنیدم هم بماند. فقط بگویم که در راه در مورد آدم خوارانی که دیشب اسیر شده بودند و به نظمیه برده شده بودند، بسیار شنیدیم. با هزار سختی و افتان و خیزان به خانه رسیدیم. اکبر آقا دم در خانه، مرا به خدا سپرد و سفارش کرد که دیگر اصلاً تنها از خانه بیرون نروم و مواظب خودم باشم و بعد هم خدا حافظی کرد. من هم از او تشکر و خدا حافظی کردم. با شوق و اشتیاقی بی حد و بی شمار، شروع به کوبیدن در خانه کردم. نمی توانم حال آن لحظه خودم را توصیف کنم؛ فقط اینکه برای باز شدن در و دیدن پدر و مادرم هر لحظه را انتظار کشیدم. یک دقیقه یک ساله گذشت، کسی در را باز نکرد. دوباره در زدم. باز هم در باز نشد. نفسم به شماره افتاد، تمام خون تنم به مغزم هجوم آورد، بدنم شروع به لرزیدن کرد و دست و پاهایم بی حس شد. به سمت خانه عمو به راه افتادم. احساس می کردم اتفاق بدی افتاده. نمی دانستم چه شده و نمی خواستم بدانم. تا خانه عمو ده قدم بیشتر نبود ولی مانند سفر به دوردست ها بود. سفر به آنسوی شهر. سفر به اعماق بی کسی و تنهایی، محکم با مشت بر در خانه عمو می کوبیدم اما صدایی نمی آمد. تمام وجودم خالی شده بود، با صدای بغض آلود عمو را صدا کردم. از ته حیا صدایش را شنیدم که فریاد کشید:

- گل بانو، تویی

و صدای پایش که دوان دوان به سمت در دوید. لحظه ای بعد در را به رویم گشود، محکم مرا در آغوش گرفت و های های شروع به گریه کرد. منم حسابی گریه کردم، بعد از دقایقی مرا از خودش جدا کرد و دقیق به چهره ام نگاه کرد و پرسید:

- کجا بودی؟

- عمو مامان بابام کجا هستن؟

- میان عمو، بیا تو و برام بگو کجا بودی.

- خونه نبودن، در زدم کسی در رو باز نکرد.

- باشه، حالا اول بگو کجا بودی؟ چون به لبمون کردی دختر جون.

سوال او فقط یک سوال بود و جوابی که من می‌خواستم، فقط یک جواب.

دوباره پرسید و دوباره جواب دادم کجا هستن؟ گفت:

- راستش رفتن سمت شمال، شنیده بودن اونجا آذوقه، بیشتر از اینجا هست و هنوز تموم نشده.

با تعجب نگاهش کردم، توی دلم گفتم مگر میشود! چطور توانستند مرا تنها بگذارند و بروند.

دخترشان اینجا اسیر در چنگال مرگ و آنها به فکر آذوقه و غذا؟ هر چند بی تاب و محتاج لقمه نانی ولی من، من فکر می‌کردم تمام زندگی‌شان هستم. بهت زده به عمو نگاه می‌کردم که گفت:

- برمی‌گردن، رفتن تا برای تو برنج و گندم بیان.

- من سه روزه که در انتظار دیدنشون می‌سوزم؛ عمو می‌دونی برای کسی که انتظار کشیده، انتظار کشیدن سخت‌ترین کار دنیاست؟

- می‌دونم عزیز عمو، تو نور چشم من هستی، بیا تو عمو جون، بیا. من تو و ماهر و رو به یه اندازه دوست دارم و تا وقتی زنده‌ام، نمیزارم آب توی دلتون تگون بخوره. فقط این قحطی لعنتی تموم بشه؛ دیگه تا آخر عمرم مثل کوه پشت هر دوتون می‌ایستم. تحمل کنید عمو جون، تحمل کنید.

عمو می‌گفت و من مات و مبهوت همان جمله اول بودم، گفت تا وقتی من زنده‌ام نمی‌گذارم آب توی دلتان تکان بخورد؟ چرا عمو نگذارد؟ چرا عمو نمی‌گذارد؟ مگر من پدر ندارم؟ مگر نگفت پدرت برمی‌گردد! پس چرا عمو مثل کوه پشت من است؟ می‌خواستم بلند بیرسم عمو چرا؟ چرا تو؟ چرا پدرم نه؟ اصلاً من پشت می‌خواهم چه کار؟ من کوه می‌خواهم چه کار؟ من فقط مادر و پدرم را می‌خواهم. فقط آغوش گرم مادرم و صدای دلنشین پدرم را، وقتی برایم از شعرهای خیام می‌خواند. به پله‌ها رسیدیم، عمو دستم را گرفت و من را بالا کشید. گفت:

- بیا تا برات آب بیارم دخترم.

دخترم! چرا دخترم؟ ماهر و دختر توست و من دختر بابک. چقدر زندگی ترسناک شده، نکند قرار گذاشتند که برنگردند، نکند مرا به عمو سپردند و رفتند. نکند موقع رفتن به عمو گفتند جان تو و جان گل بانو، نکند گفتند مثل تخم چشمانت از او مواظبت کن. نکند گفتند از حالا دوتا دختر داری. نکند قرار باشد من توی شهر خودم یکه و تنها باشم و دیگر پدر و مادرم را نبینم. عمو تکانم داد و گفت:

- گل بانو حواست کجاست.

آنقدر فکر و خیال توی سرم بود که نه چیزی می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم.

به عمو نگاه کردم، گفت:

- بلند شو برو صورتت رو آبی بزن و دستات رو با صابون بشور. می بینی عمو جان، ماهرو چقدر ضعیف شده؟ برو بشور و بیا کمی پیشمون بنشین و تعریف کن.

آهان، مواظب ماهرو بود که مریض نشود. می ترسید من برای دختر کوچکش مریضی سوغات آورده باشم. نای بلند شدن که نداشتم، گفتم:

- میرم عمو، من به ماهرو نزدیک نمیشم.

- نه دختر خوبم، من برای خودت میگم، توی این اوضاع هر کس مریضی بگیره، دیگه دووم نمیاره. قدیم ها بود که مردم بنیه داشتن و با بیماری می جنگیدن. الان دیگه هیچکس خلاصی نداره.

با بغضی که گلویم را به اسارت خودش در آورده بود گفتم:

- هیچکس؟

یهو به خودش آمد و گفت:

- خوب، خیلی ها.

گفتم: آهان.

گفت:

- نمی خوام بگی کجا بودی، ما مردیم و زنده شدیم همه شهر رو دنبال گشتیم.

حوصله تعریف کردن نداشتم، ولی می دانستم تا نگویم، این سوال تکراری مثل زنگی در گوشم صدا می کند.

قضیه را برایش تعریف کردم، همانطور که زار میزد گفتم:

- عمو اگه چیزی نداشته باشیم که براش بمیریم، چطور می تونیم ادعا کنیم چیزی داریم که براش زندگی میکنیم.

با بهت نگاهم کرد، نمی دانم هنوز در فکر ماجرای بود که برایم رخ داده، یا در فکر اینکه منظورم چیست. گفت: چی؟

- پدر و مادر من. چطور منو ول کردنو رفتن. اگه قرار بود از گرسنگی یا بیماری بمیریم، خوب بود همه با هم می‌مردیم و اگه قرار بود زنده بمونیم، هر کدوممون فقط به خاطر دیگری زنده می‌موندیم. من دنیای بدون اونا رو می‌خوام چی کار؟ من معنی زندگی بدون مامانو نمی‌فهمم. من با مشکلات جنگیدن، بدون بابام رو درک نمی‌کنم. چطور باید رنج گرسنگی رو، همراه با رنج دوری اونا تاب بیارم؟ عمو من عروسکشون نبودم که جام بزارن و به امید روزی بهتر از پیشم برن. من دخترشون بودم. نه بالاتر از اون، من فکر می‌کردم تموم زندگیشون هستم! و فقط به امید من زنده‌ان. حالا من با این بی‌کسی و تنهایی چه کنم؟ عمویم به من نزدیک شد و گفت:

- بمیرم عمو جون، چی کشیدی.

و شروع به گریه کرد. دیگر از دیدن گریه مردها تعجب نمی‌کردم، دیگر آن زمان نبود که تا پسر بچه‌ای شروع به گریه می‌کرد، مادرش لبش را گاز می‌گرفت و می‌گفت زشت است؛ مرد که گریه نمی‌کند. حالا دیگر همه مردها گریه می‌کردند.

به ماهرو نگاه کردم، طفلک بیچاره، چقدر لاغر و ضعیف بود. حتماً از ضعف بود که به خواب رفته و تکان نمی‌خورد. با خودم گفتم من برای گریه‌ها و فریاد‌های درون سینه‌ام، نیازی به همراه ندارم. به خانه خودمان می‌روم و همان جا انتظار می‌کشم. دلم نمی‌خواهد حواس عمو را از ماهرو پرت کنم، میدانم که ماهرو همه زندگی عمو است. همه زندگی؟! خوب نه، درست نمی‌دانم؛ شاید روزی هم برسد که عمو برای زندگی بهتر و به امید رسیدن به نان و برنج، ماهرو را بگذارد و برود. همانگونه که پدر و مادرم مرا گذاشتند و گذردند. به عمویم نگاه کردم و گفتم:

- عمو تا شمال چند روز راه؟ اسب و قاطری که پیدا نمیشه، پس پیاده رفتن؟ اونا که حال راه رفتن نداشتن. چطور می‌خوان مسیر اینجا تا شمال رو طی کنن؟ مگه در راه آب و نون پیدا میشه! کجا می‌خوابن؟ اگه او ضاع اونجا هم خوب نباشه، چی میشه. اصلاً رفتن که بر گردن یا همونجا بمونن؟

عمویم سری به تاسف تکان داد و گفت:

- برمی‌گردن، هر جور شده برمی‌گردن. خودت که بهتر می‌دونی گل‌بانو، تو نمی‌تونستی همراهشون بری. راه خیلی دور بود و تو هم که تاب و توان نداشتی.

- بله می‌دونم، ولی براشون مهم نبود که من کجام؟ کجا رفتم و چی به سرم اومده؟ من که دنبال اونا رفتم! راستی عمو، پدر و مادرها چقدر بچه‌هاشونو دوست دارن؟

عمو باز هم شروع به گریه کرد. من با خودم فکر کردم حتماً از دست من و سوال‌های بی‌جایم خسته شده؛ خوب حق داشت، مگر او مسئول رفتار پدر و مادر من بود. او که خود از جان گذشته بود تا یادگار هم‌سرش را حفظ کند.

بلند شدم و گفتم:

- عمو من میرم خونه خودمون، می دونم برات سخته، ولی می تونی از لب دیوار بری و در خونه ما رو باز کنی؟
عمو گفت:

- نه، آخه کجا بری؟ همین جا بمون. اونجا که کسی نیست.

- نه، من باید برم و اونجا منتظرشون باشم. من مطمئنم برمی گردن، آخه اونا منو خیلی دوست داشتن. فقط عمو یه سوال دارم.

- جانم.

- مامانم حالش خوب شده بود؟ کی از پیش حکیم برگشتن؟

- عصر برگشتن؛ بله خوب شده بود.

- خدا رو شکر

و بلند شدم. عمو گفت:

- گل بانو، همین جا بمون. آخه تک و تنها کجا میری.

- نه میرم.

- باشه برو، ولی دو ساعت بعد برگرد، من میرم چیزی برای خوردنتون پیدا کنم.

- باشه

و رفتم.

وقتی به در خانه رسیدم عمویم در را باز کرده بود و منتظرم بود. داخل حیاط که شدم، عمو گفت:

- دیگه سفارش نکنم، دو ساعت بخواب و بیا. جایی هم نرو، درو هم برای کسی باز نکن.

گفتم باشه و رفتم کنار حوض نشستم. عمو از در بیرون رفت و در را پشت سر خودش بست. به اطراف نگاه کردم. انگار صد سال بود که در این خانه کسی زندگی نکرده بود، شیشه ها خاک گرفته و درها باز بود. عنکبوتی کنار پله ها روی نرده، در حال تلاش برای کامل کردن تار بافته زیبایش بود. مادرم هرگز به عنکبوت ها اجازه زندگی کردن با ما را نمی داد؛ ولی حالا که او نبود. کمی که توی حیاط نشستم، احساس سرما کردم. برخاستم و وارد خانه شدم. همه چیز مثل روزی بود که خانه را ترک کرده بودم. چقدر عجیب! انگار مادرم دیگر امیدی

برای تمیز کردن خانه ندارد. قبلا هر روز صبح، به محض اینکه از خواب برمی‌خاست، شروع به جارو کشیدن و گردگیری و آب دادن به گل‌ها و تکاندن نمد روی تخت می‌کرد. حالا حتی رختخواب آن روز خود را جمع نکرده بود. به زیر همان پتو خزیدم و چشمانم را بستم و لحاف را روی سرم کشیدم.

با صدای یا الله عمو از جا پریدم.

- نترس دخترم منم.

بلند شدم و نشستم و هراسان به دور و بر خودم نگاهی انداختم. انگار نه عمو را می‌شناختم، نه خانه‌مان را. خواب‌هایم آنچنان پریشان بود که هیچ گونه راه فراری برایم باقی نگذاشته بود. عمو گفت:

- گل بانو،

سرم را تکان دادم، انگار می‌خواستم حواسم به مغزم برگردد.

- بله.

- بیا بریم خونه ما. یه کم نون خشک خریدم؛ برای تو و ماهرو.

- نه عمو، من نمیام.

- اینجا تنها دق می‌کنی، بلند شو بریم دخترم.

- نه عمو، من اینجا رو دوست دارم. اینقدر همین جا منتظر می‌مونم تا مادر و پدرم برگردن.

عمو از سر تاسف نگاهی به من کرد:

- باشه، نونتو برات میارم همین جا.

از اتاق که بیرون می‌رفت شانه‌هایش می‌لرزید. گریه می‌کرد؟ رفت اما تا آنجا که من انتظار کشیدم، برگشت. بلند شدم و به سمت حیاط رفتم. می‌خواستم عمو را صدا کنم که صدای دو مرد را شنیدم که با هم حرف می‌زدند. کمی با دقت‌تر گوش دادم؛ صداها آشنا بود. عمو و داییم، به سوی در حیاط پر کشیدم و با ذوق در را باز کردم و خودم را به کوچه پرت کردم و بلند دایی را صدا زدم. به طرف من برگشت و در حالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، به طرفم خیز برداشت و گفت:

- عزیز دایی.

با تمام وجودم دوستش داشتم. خودم را در آغوشش پرت کردم و شروع به گریه کردم. او هم گریه می‌کرد، بوی مادرم را می‌داد. بوی تنش را تا عمق وجودم نفس کشیدم و بر دستش بوسه‌ای زدم.

مادرم دو برادر دیگر و یک خواهر داشت، ولی هیچ کدام در شیراز نبودند. همه بعد از ازدواجشان به تبریز، تهران و کرمان رفته بودند. تنها مادرم و همین داییم در شیراز بودند، که از این جهت خیلی با هم صمیمی بودند و دار و ندار و زار و نزارشان با هم بود. بعد از مدتی در آغوش دایی آرام گرفتم و کمی از بار غصه هایم کم شد، شاید ناخواسته نیمی از آن را بر دوش دایی گذاشته بودم. او از من خواست که به خانه شان بروم و به من گفت که برایم خبری دارد، که در آنجا خواهد گفت. من به نشانه اجازه به عمو نگاه کردم؛ در حقیقت چون در خانه او نمانده بودم، از او خجالت می کشیدم که به این راحتی به دعوت دایی پاسخ مثبت بدهم. عمو هم به نشانه اینکه هر کجا راحتی همان جا باش، چشم هایش را بر هم زد. فقط از من و دایی خواست که به خانه اش برویم تا من چیزی بخورم. خانه اما چه خانه ای! شبیه ویرانه، نه صفایی در آن بود نه طراوتی، نه چراغی نه گرمایی، نه بوی غذایی، نه صدای بازی بچه ای. به مخروبه ای شبیه بود که جغدی، بر بام آن هوهو می کرد و از سرنوشت شوم یک شهر خبر می داد. وارد اتاق که شدیم عمو کمی نان خشک و چند شاخه درخت برایمان آورد. که هر چه کرد، دایی به آن لب نزد. من تکه نان را خوردم و شروع به جویدن شاخه کردم. خیلی دوست داشتم یک بار، یک شکم سیر نان بخورم؛ اما تا به حال که این خیال، رویایی بیش نبود. همیشه دایی و پدرم ساعت ها با هم صحبت می کردند؛ اول در مورد مسائل روز و بعد از کلی رد و بدل اطلاعات، در مورد کتاب هایی که خوانده بودند و اینکه از هر کدام چه نتیجه ای گرفتند و بعد هم نقد و انتقاد در مورد نویسنده. اما امروز این وظیفه عمو بود که جای خالی پدرم را پر کند. حدود سه ساعتی با دایی حرف زدند. من که نه جانی داشتم و نه شوقی برای شنیدن حرف هایشان دائم به خواب می رفتم و بیدار می شدم و وقتی می دیدم هنوز صحبت می کنند، باز هم می خوابیدم.

در راه به خیابانهای خالی نگاه میکردم. مردم شیشه های مغازه ها را شکسته بودند و هر چه در آنها بود را به غارت برده بودند. یکی دو مغازه دار بر در مغازه هایشان فنسهای سیمی ضخیم کشیده بودند و از چند جا با قفل های بزرگ آن را به آهنگهای کنار مغازه محکم کرده بودند که راه دزدی را ببندند. جالب آنجا بود که یکی از آنها گچ و سیمان و رنگ و چسب می فروخت و دیگری هم که در همان خیابان بود قابلمه و مس و روی و طبق و از اینجور چیزها. با تعجب به دایی نگاه کردم:

- دایی جان مگه اینا هم خوردنیه که کسی نقشه دزدی شونو بکشه، چرا اینقدر محکم قفل و بند به مغازه هاشون زدن؟

- دختر جون تو چه میدونی، روزگار بد شده، همینا رو هم میبرن و هر جا بتونن میدن و به جاش گندم میگیرن.

نزدیک غروب بود که به خانه دایی رسیدیم. در طول مسیر در مورد اینکه چرا پدر و مادرم دنبال من نگشتند و چرا مرا تنها رها کردند و رفتند هم صحبت کردیم. دایی با مهربانی همیشگی سعی می‌کرد مرا قانع و آرام کند، که جز این چاره‌ای نداشتند و اگر داشتند حتماً منتظر من می‌ماندند. بسیار سخن گفت، اما من قانع بشو نبودم. اهل جر و بحث و حرف زدن روی حرف بزرگترها هم نبودم، اما اصلاً نمی‌توانستم آنچه را که می‌گفتند، منطقی تلقی کنم و بپذیرم. خلاصه در خانه‌اش را گشود و از من خواست داخل شوم و آنجا را مانند خانه خودم بدانم. وارد حیاط شدیم نگاهی دقیق به خانه انداختم، اینجا هم مثل خانه اموات بود. آن همه طراوت و شادابی خانه‌ها و آدم‌های درونش کجا رفته بود؟

این خانه از پدر بزرگم به دایی ارث رسیده بود. مادرم و دیگر خواهر و برادرانش یک خانه دیگر و چند زمینی که آقا جون داشت، را بین خود تقسیم کرده بودند، اما دایی فقط همین خانه را خواسته بود، که یادگار پدر و مادرش بود. خانه زیبا، اما قدیمی بود؛ وسط حیاط باغچه بزرگی وجود داشت که دور تا دور آن را با سنگ‌های طبیعی، جدول کشی کرده بودند و درون باغچه پر بود از درختان تنومند و کهنسالی که حالا تازه سرسبز شده بودند و زیبایی و جلوه خاصی داشتند. کنار باغچه، تاب بلندی با طناب از یک شاخه کلفت درخت آویزان بود. دایی آنرا برای بازی بچه‌ها بسته بود. دو طناب تخته‌ای را در هوا معلق نگه داشته بودند و زن دایی روی آن بالشتی گذاشته بود و دو طرف آن را به طناب تاب وصل کرده بود که چوب سفت تاب، موقع بازی، فرزندان را نیازارد. حوض آبی در میانه حیاط بود که از وقتی داداش کوچولوی من در حوض افتاد و خفه شد، دیگر هیچ وقت رنگ آب را به خودش ندیده بود. از کنار حوض که رد می‌شدیم به در خانه می‌رسیدیم، که راهرویی آن را به داخل وصل می‌کرد. زن دایی همیشه اصرار داشت که دیوار راهرو را خراب کنند و به اتاق نشیمن اضافه کنند. می‌گفت دوست ندارد برای ورود به خانه، از راهرو رد شوند. آنجا دلگیر است و دل آدم می‌گیرد. ولی دایی با این کار مخالف بود و می‌گفت این راهرو محافظ خوبی است؛

هم درون خانه مشخص نیست، هم سرما و گرما مستقیم وارد خانه نمی‌شود و خلاصه که دالان، هنوز بر جای خود پابر جا بود.

داخل خانه هر سه پسر داییم را دیدم که گرسنه و غم زده، مانند سه اسکلت، به دیوار تکیه داده بودند و یکی به سقف و دیگری به دیوار روبرویش و آن یکی به ما نگاه میکرد. با دیدن من و پدرشان، سلامی از سر بی‌حالی کردند و بدون اینکه تکان بخورند، به دست پدرشان نگاه کردند. دایی که متوجه نگاه پر معنای فرزندان شده بود، گفت:

- من میرم تا چیزی برای خوردنتون بیارم

و به سمت آشپزخانه رفت. کنار پسر دایی‌هایم نشستم، چانه‌ام را روی دستم و آرنجم را روی زانویم گذاشتم و به طاقچه اتاق زل زدم. چه خانه سوت و کوری، آنجا که تا پیش از این سرشار از بوی زندگی بود و سر و صدایش، هر انسانی را دیوانه می‌کرد؛ حالا به چه وضعی افتاده. به قاب عکس‌های روی طاقچه نگاه کردم. عکس مادر زن دایی و آقاجون هر دو در یک قاب طلایی رنگ، روی ترمه‌ای که با منجوق و مليله گلدوزی شده بود و نشان از هنرمند بودن زن خانه می‌داد، گذاشته شده بود. کنار آنها آینه و دو شمعدان و یک گلاب پاش بود، که روی همه را خاک گرفته بود. نگاهم را پایین آوردم. قالی لاکی رنگی کف اتاق پهن بود و دور تا دور مخده چیده بودند؛ که برای پذیرایی مهمان‌ها از آنها استفاده می‌کردند.

چقدر خانه‌ها عوض شده بود. انگار نه رنگ شهر، نه رنگ خانه‌ها، بلکه رنگ رنگها هم عوض شده. دایی با چهار تکه نان و یک کاسه آب وارد شد. رنگ نان‌ها هم عوض شده بود؛ گویی خودشان را گرفته بودند و حالا که می‌دانستند کمیابند، فخر می‌فروختند. از اوایل قحطی بود که رنگ و بوی نان‌ها عوض شده بود؛ نانوایان برای زیاد شدن حجم آرد، به آن خاک اره اضافه می‌کردند. این هم عطری ناخوشایند بود که نان‌های مغرور، خود را با آن می‌آراستند. همه مان نان‌ها را از دست دایی گرفتیم و شروع به خوردن کردیم. من امروز به لطف عمو و دایی دو بار نان خورده بودم. مدتها بود این افتخار، نصیب هرکسی نمی‌شد. معمولاً تا آنجا که من دیده بودم، کسانی که وضع مالی بهتری نسبت به دیگران داشتند هم، یک وعده نان بیشتر نمی‌خوردند. آن هم نه سیر دلشان، بلکه جیره بندی و به مقدار کم.

خوردنمان که تمام شد دایی از من پرسید:

- گل‌بانو، یادت رفت که گفتم خبری دارم و توی خونه خودم بهت میگم؟

وای چطور فراموش کرده بودم! بلند و با هیجان گفتم:

- دایی جون، راجع به مامان بابامه؟

- نه دخترم، می‌خوام در مورد خونه جدیدت باهات صحبت کنم.

از حرفش تعجب کردم و سرم را به نشانه نفهمیدن تکان دادم.

- جایی رو برات پیدا کردم که اگه رفتارت معقول باشه و کارهایی که ازت می‌خوان رو به خوبی انجام بدی، می‌تونی اونجا زنده بمونی. گرسنگی نکشی و زندگی خوبو برای خودت رقم بزنی.

نمی فهمیدم دایی چه می گفت، چرا داشت کاری که پدر و مادرم با من کرده بودند را به رخم می کشید. من تا چه حد اضافه ام و خبر ندارم! مگر می شود دایی بخواهد با من این کار را کند؟ بلند شدم و به سمت در رفتم. دایی با تعجب صدایم کرد:

- گل بانو! گل بانو جان!

جوابش را ندادم و همانطور که سرم پایین بود، به حیاط رفتم. دایی دنبالم آمد.

- گل بانو، با توام، کجا میری؟

- خونمون.

- بیا تو دختر جان، بیا. من هنوز حرفم تموم نشده.

- نه دایی، من باید برم.

- گل بانو، بیا برات تو ضیح بدم، هیچ اجباری نیست. این فقط یه شانس، شانس یه بار بیشتر در خانه آدم رو نمیزنه.

برگشتم و با بغض نگاهش کردم.

- شانس؟

و دوباره به سمت در حیاط راه افتادم. دایی دوباره صدایم کرد.

- گل بانو!

بغضم ترکیده بود و اشکم روان بود. دایی به دو به طرفم آمد و دستش را روی شانهم گذاشت و نگهش داشت. برگشتم و نگاهش کردم.

- دایی، فقط می خواستم چند روزی پیش شما باشم تا مادرم برگرده. ولی حالا که سخت تونه میرم خونه خودمون. کاش از اول هم اینجا نیومده بودم. مقصر من بودم؛ من شما رو بیشتر از عمو دوست داشتم. اگر اونجا می موندم، این حرف رو به من نمیزدین.

دایی که انگار از حرف های من شوکه شده بود با تعجب نگاهم کرد.

- گل بانو، تو چی داری میگی؟

- دایی، من هیچ کجا نمیرم، من فقط منتظر دیدار دوباره پدر و مادرم میمونم.

- باشه، بمون، همین جا بمون.

- من فقط تا فردا صبح اینجا می‌مونم؛ بعد میرم.

- بیا بریم تو، فردا در موردش صحبت می‌کنیم.

دیگر تا آخر شب با هیچکس حرف نزدیم. مدام به بدبختی خودم فکر می‌کردم. نمی‌دانم چرا باور اینکه پدر و مادرم مرا اینگونه رها کرده باشند، برایم سخت بود. صبح در حالی که هنوز بدنم خسته بود و حس می‌کردم اصلاً نخوابیدم، بیدار شدم.

دیشب تصمیم گرفته بودم که صبح زود از خانه بیرون بزنم. آرام از جایم بلند شدم، نمی‌خواستم هیچکس جلوی مرا بگیرد. در را که باز کردم قژی صدا کرد و دایی را از خواب پراند. با سرعت برق در جایش نشست و گفت:

- کجا؟

- خونه.

- قرار بود در موردش صحبت کنیم.

- حرفی نمونده، ممنون که دیروز منو به خونتون آوردین. می‌دونم شرایط برای همه سخت شده و هیچ کس توان نگهداری کس دیگه‌ای رو نداره.

- گل بانو بیا بنشین اینجا، باید با تو صحبت کنم.

با بی میلی شدیدی که از چهره‌ام هم نمایان بود، رفتم و روبروی دایی نشستم.

- بین دختر عزیزم، درسته که وضعیت خرابه و همه در عذابن. اما اصلاً اینطور نیست که من بخوام امانت خواهرم، پاره تنم رو از سر خودم باز کنم. ولی صلاح در اینه که تو فعلاً به جای بهتری بری و روزگار سپری کنی. قول میدم پدر و مادرت که برگردن، سریع به دیدن تو بیان. تا اون موقع اگه از موندن در اونجا را ضی نبودی با اونها به خونه برگرد.

به چشم‌های دایی چشم دوخته بودم. گاهی پر آب، گاهی غمگین و گاهی خشن می‌شد. این همه تغییر در یک نگاه برایم عجیب بود. آهی بلند کشیدم؛ فهمیدم برای او هم این درخواست سخت است. نمی‌دانستم کجا قرار است بروم و چه اتفاقی قرار است برایم بیفتد.

دوباره آهی کشیدم:

- دایی کجا باید برم؟ اونجا چه کاری باید انجام بدم؟

- به خونه یکی از وزیران احمد شاه در شمال شهر. اونجا به مستخدم می‌خوان، برای کمک به کارهای خونه و اینکه در خدمت سروجهان، خانم خونه باشه.

یکی از دوستان نزدیکم این خبر رو به من داد و من پنج روز از اونها فرصت خواستم، تا تورو آماده کنم و به اونجا بفرستم.

- باشه میرم.

دیگر از گریه و التماس کردن خسته شده بودم. می‌روم آنجا می‌مانم و دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم. نه به پدر و مادری که مرا به وعده‌ای نان فروختند. نه به دایی، که یک روز بیشتر مرا در خانه‌اش نگه نداشت. نه به عمو که یک ساعت در خانه‌اش بودم و باعث شدم نان نخورد و سهمیه‌اش را به من بدهد.

دایی دستم را در دستش گرفت:

- می‌دونستم، تو خیلی عاقلی، عقل و درایت تو به پدرت رفته. مطمئنم از پس هر وظیفه‌ای، به خوبی برمی‌ای.

سرم را پایین انداخته بودم و فقط گوش می‌دادم. مرا به کنیزی می‌فرستند، حق دارند، با بچه بی‌پدر و مادر همین کار را می‌کنند. بلند شدم:

- کی باید برم؟

- امروز عصر.

- باشه. میرم خونه آماده بشم.

دایی گفت من می‌برمت و دنبالم به راه افتاد. مرا که به خانه رساند، با کلیدی در را باز کرد که متعلق به پدرم بود. اول به دسته کلید و بعد به چهره غمگین دایی نگاه کردم. نرسیدم که کلید پدرم دست شما چه می‌کند. خوب اصلاً به من چه ربطی داشت. با دایی خدا حافظی کردم و داخل خانه شدم. او گفت که عصر به دنبالم می‌آید تا مرا به خانه ظهیرالملک ببرد.

از حیاط که گذشتم و به خانه رسیدم روی پله نشستم. بالاخره من ماندم و من. بالشتی برداشتم، سرم را توی آن فرو کردم و با تمام قوا شروع به جیغ کشیدن کردم. جیغ کشیدم و گریه کردم. جیغ کشیدم و گریه کردم. آنقدر گریه کردم تا از حال رفتم. تا آن زمان نمیدانستم جیغ تیغی تیز در جیب دارد که گلو را با آن می‌خراشد. با صدای کوبه در بیدار شدم، قصد نداشتم در را به روی کسی باز کنم. دوست داشتم خودم با خودم تنها باشم،

من از خودم رنجیده‌ام و نمی‌خواهم هیچکس بیاید برای پادرمیانی. آه... یادم نبود، دایی کلید دارد. باز هم ناتمام ماند حرف‌های من با خودم. دایی دم در خانه توی کوچه ایستاده بود. بلند پرسید:

- آماده‌ای؟

به سوی راه پله رفتم و گفتم:

- سلام.

- سلام عزیزتر از جانم.

چه دروغ‌های شیرینی. دیگر گریه دار نیستند، دروغ‌ها خنده دارند.

- بریم؟

- نه، من هیچ چیز جمع نکردم.

- چرا گل بانو؟ مگه نگفتم که عصر می‌ریم؟

- خواب رفتم.

- باشه، بلند شو سریع جمع کن. کمک می‌خوای؟

- نه،

- باشه، من یه سر به عموت میزنم و میام. تو آماده شو.

رفت، ولی من نمی‌دانستم چه می‌خواهم. چه لازم دارم و حتی نمی‌دانستم و سایلیم را در چه بقچه‌ای بگذارم. به راهنمایی مادرم نیاز داشتم، ولی حالا که نبود. به هر حال شروع به جمع کردن کردم، یک بقچه گلدان برداشتم؛ دو تا چارقده، دو تا پیراهن، یک دامن، دو شلوار، یک جوراب و دو تا هم لباس زیر، تقریباً تمام لباس‌هایی بود که داشتم. همه را در بقچه گذاشتم و بقچه را برداشتم و بیرون رفتم.

از در حیاط که بیرون رفتم، دایی را دیدم که پشتش به من بود و لابد با عمو که داخل خانه بود و من نمی‌دیدمش صحبت می‌کرد. نای راه رفتن نداشتم، از این رو آرام به سوی دایی به راه افتادم. نزدیک‌تر که شدم صدایشان را شنیدم. آرام صحبت می‌کردند، اما من می‌شنیدم. خوب کر که نبودم! داشتند از پدر و مادر من می‌گفتند. آرام‌تر رفتم و با دقت‌تر گوش دادم.

عمو گفت:

- به خدا من دیگه نمی‌کشم. اگه ماهرو نبود به این زندگی ادامه نمی‌دادم.

دایی گفت:

- چه کنم با این مصیبت. همون داغ محبوبه هم برای من زیادی بود، چه کنم با داغ گوهر و بابک. چه کنم با این دختر بیچاره که برای من گذاشتن.

و های های با صدای کلفت مردانه اش گریه کرد. با حیرت نگاهش کردم؛ چه گفت؟ جیغی کشیدم و بر زمین افتادم. وقتی چشم گشودم، توی خانه عمو بودم و دایی و عمو هر دو بالای سرم بودند. یکی به من آب می داد و دیگری دستانم را می فشرد. نگاهی به دایی و نگاهی به عمو انداختم. بهت زده و حیران بودم. حس می کردم کسی دو دستش را روی گلویم می فشارد. نمی توانستم نفس بکشم. بغضی سنگین در گلویم بود. دهانم را باز و بسته می کردم، اما صدایی از آن بیرون نمی آمد. عمو چکه ای آب در دهانم ریخت. پرسیدم:

- پدر و مادرم مردن؟

دایی شروع به گریه کرد و با غمی عجیب نگاهم کرد.

بیچاره من! چگونه باور کنم؟ چگونه فقدان پدر و مادرم را باور کنم؟ مگر می شود؟ خاک بر سر من. من صدای عق زدن مادرم را شنیدم، چگونه به خواب رفتم؟ کاش به خواب مرگ می رفتم. چگونه مادرم را تنها گذاشتم؟ آنها رفتند و من ماندم! مگر می شود؟ مگر من جان سگ دارم؟ سگ؟! من با چشمان خودم دیدم سگی مرده بود. پس من از سگ هم سگ جان ترم. مادر با من چه کردی؟ پدر جانم، چطور من را گذاشتی و رفتی؟ چرا مرا با خودتان نبردید؟ پدرم امروز شنیدم که دیگر نیستی اما همین امروز نمی گذرد بی تو. دلم برای خنده هایت، برای صدایت، برای قدرت کلامت تنگ است. اگر چه این روزها در خیالم لحظه لحظه با تو گفتگو کردم، اما نبودنت مرا عاصی کرده. من توان مقابله با این درد را ندارم. بلند فریاد کشیدم:

- منو بکشید.

دایی و عمو که هر دو گریه می کردند و تا آن لحظه هیچ به زبان نمی آوردند، ناگهان از جا پریدند و هر دو سعی کردند مرا در آغوش بگیرند. اما من از آغوش هر دوی آنها بیزار بودم، خودم را عقب کشیدم و داد زدم:

- چرا به من نگفتید؟

دایی گفت:

- گل بانو، ما می خواستیم اول تو رو آماده کنیم عزیزم، دخترم، ما که بد تو رو نمی خوایم. خودت رو عذاب نده عزیز دلم. آخه چطور می تونستیم این خبر رو بی مقدمه به تو بدیم، دختر کوچک من.

بلند گریه کردم و گفتم:

- دایی، چرا نفهمیدین دروغتون بدتر منو می سوزونه. چرا گذاشتین در دلم از پدر و مادرم بیزار بشم؟ اونها که منورها نکرده بودن. اونها که به خاطر نون از من نگذشته بودن. چرا به من گفتید که نتونستن دنبال من بگردن؟ چرا نگفتین جانی نداشتن تا نثار من کنن؟

وای! وای! من چگونه ادامه دهم؟ چگونه زندگی کنم؟ من وجود دارم و همین منشا دردم است. پدرم می گفت دلتنگی تو را نمی کشد، اما ذره ذره نابودت می کند. پدر چرا را ضی شدی من ذره ذره نابود شوم؟ مادر چطور مرا تنها گذاشتی؟ دلت برای من نسوخت؟ من بی تو چه کنم؟ من همین حالا دلتنگت هستم. دایی و عمو مستاصل و درمانده مرا نگاه می کردند و نمی دانستند چگونه باید آرامم کنند. آنقدر گریه کردم و بر سر و صورت خود کوبیدم، تا از هوش رفتم.

با صدای گریه ماهر و به هوش آمدم. نگاهی به اطراف کردم. دایی نبود و عمو ماهر و را بغل کرده بود و سعی داشت به او نان بدهد و آرامش کند. خسته بودم، خیلی خسته. دو سه روزی در خانه عمو ماندم و فقط گریستم. گاهی آرام و گاهی پر صدا، گاهی در زیر پتو و گاهی کنار باغچه، گاهی وقتی به ماهر و نگاه می کردم و گاهی وقتی به خودم در آینه. غم و غصه هایم تمامی ندا شت. دو ست داشتم برای خودم کاری کنم. دو ست داشتم شانه های خودم را بگیرم و از خودم بیرسم، چه می خواهی؟ چطور آرامت کنم؟ تو که دیگر آنها را نمی بینی. چرا نمی روی سراغ کارت. کارم؟ مگر چه کاری داشتم؟ من که لحظه ای به زندگی کردن بدون آنها فکر نکرده بودم. مگر من نقشه ای برای زندگیم کشیده بودم؟ درد سینه ام را می فشرد و غم هم آغوشم شده بود. گاهی دایی به دیدنم می آمد و از من می خواست با او به خانه اش بروم، اما من دوست داشتم در خانه عمو بمانم و لااقل نصف روز را با زحمت و اصرار در خانه خودمان طی کنم. بیچاره مادرم، پس این بود که خانه را به آن شکل رها کرده بود. پس دیگر بیماری به او اجازه برگشت به خانه اش را نداده بود. دیروز از عمو پرسیدم:

- پدرم چه شد؟ او که سالم بود و داشت به مادرم کمک می کرد.

- اونم از همون بیماری مادرت مرد. وقتی مادرت رو کول کرده و پیش حکیم برده، همون جا خودش هم بالا آورده. مادرت که از دنیا رفته، بابک با بدبختی خودشو به خونه رسونده بود. سراغ تو رو گرفت. گفتیم که در خانه احمد آقا هستی. گفت بهتره اونجا باشه. می ترسید که تو مریض بشی. غم از دست دادن مادرت و غم دوری تو و بیماری هر سه دست به دست هم داده بودن که موفق بشن راحت پدرت رو از پا دربیارن. من و احمد دنبال جنازه مادرت رفتیم، اما اونجا نبود. اونو برده بودن تا در گور دسته جمعی خاک کنن. وقتی برگشتیم پدرت هم مرده بود. اونو خودمون به خاک سپردیم. مادر بیچاره ات رو نمی دونم کجا خاک کردن. اما قبر پدرت مشخصه.

از عمو خواستم تا مرا سر قبر پدرم ببرد. بیچاره پدرم، نمی دانم اصلاً فرصت کرده بود مرا به کسی بسپارد یا نه. کنار قبرش نشستم؛ آنقدر بر سر و صورتم کوبیدم، آنقدر صدایش زدم، آنقدر التماسش کردم، آنقدر قسمش

دادم و آنقدر گریه کردم تا از حال رفتم. آخ که چقدر سخت است، زندگی بدون آنها. من آغوش گرم مادرم را می‌خواهم. من تمام وجود پدرم را می‌خواهم. می‌خواهم دوباره با صدای گرمش برای من بخواند

خیام اگر ز باده مستی خوش باش

با ماهرخی اگر نشستی خوش باش

چون عاقبت کار جهان نیستی است

انگار که نیستی چو هستی خوش باش

دو سه روز دیگر هم گذشت. مادرم همیشه می‌گفت سیخ هم از کباب می‌گذرد، اما چه گذشتنی؟ چه سخت گذشت و چه کشیدم تا گذشت.

فصل پنجم

خلاصه روزی که دایی دوباره از من خواست به خانه ظهیرالملک بروم رسید و من راهی شدم. دایی در راه برایم توضیح داد که آنجا لقمه نانی بخورو نمیر گیرت می آید، تا بتوانی از این بحران جان سالم به در ببری و از مریضی و گرسنگی نمیری. انگار اصلاً نمی دانست مرگ برای من رویایی شیرین تر از عسل است. کوبه در را به صدا درآوردیم در بزرگ و چوبی مجللی بود که کوبه روی آن برنزی بود و دیگر قسمت های در هم با گل میخ های برنجی تزیین شده بود. دو طرف در، ستون های سنگی بود و دیوارها به آن وصل شده بود. طول دیوارها زیاد بود و آنچنان می نمود که خانه بسیار بزرگ است.

آقایی در را گشود. در نگاه اول ابروهای درهم کشیده و پرپشت و سبیل از بناگوش در رفته اش به چشم می آمد. موهای فرفری مشکی، قدی نسبتاً بلند و شانه های پهن و سینه ای ستبر داشت. شلوارش را درون چکمه ای که به پا داشت فرو کرده بود و سطل آبی در دستش بود. مشخص بود که صاحب خانه نیست. از قیافه او کمی ترسیدم. دایی با او سلام علیک کرد و به من اشاره کرد و گفت:

- این گل بانوعه. از طرف یکی از آشنایان ظهیرالملک معرفی شده، قراره اینجا کار کنه.

او در را تا ته باز کرد و هیکل خود را کنار کشید و گفت:

- بیا تو دختر.

نگاهی به دایی کردم. او هم چشم بر هم زد:

- برو عزیز دایی.

مرد به دایی گفت:

- دو روز دیگه بیا تا مشخص بشه که اینجا موندگاره یا نه.

دایی بقچه‌ام را به من داد و پیشانیم را بوسید و به داخل خانه هدایتم کرد. باغ بسیار بزرگی جلوی رویمان بود. دیوارهای سنگی باغ، سر به فلک کشیده بودند. درختان درهم فشرده و بلند، سرتاسر باغ را پوشانده بود. راه بزرگ سنگفرش شده، از بین درختان به سمت خانه می‌رفت که جای جای آن با مجسمه‌هایی از شیر نر و ماده حیاط را زینت کرده بود. سنگواره‌هایی به صورت دایره در جای جای باغ درست شده بود که میان آنها تخت‌های چوبی گذاشته بودند و روی آنها قالی‌های لاکی رنگی پهن بود. بالشت‌های بزرگی برای تکیه دادن بر پشت تخت قرار داده بودند. در آخر عمارت بزرگی بود که به حالت نیم دایره انتهای باغ را تسخیر کرده بود. راه‌هایی در دو طرف باغ، دو راه سنگی را به ساختمان رسانده بود. جلوی عمارت حوض بسیار بزرگی بود که نمای عمارت وارونه در آب آن پیدا بود. بالای آن پنج ستون بود و طاق‌های نیم دایره‌ای به هم وصل بودند و پشت آنها، دو طبقه خانه روی هم سوار بود که سرتاسر پنجره بود و هر پنجره پر بود از شیشه‌های رنگی کوچک که با کمک هم، اشکال زیبایی را ساخته بودند. در دو جنب درهای ورودی، دو راهرو و در کنار آنها دو اُرسی پنج دهنه ملوکانه و در هر طرف آنها دو ایوان بود. از یکی از درها وارد شدیم که به عمارت بیرونی رسیدیم. ایوان بزرگی داشت با دو ستون یک پارچه سنگی و سقف مسطح تزیین شده به نقاشی و گچبری و آینه کاری. در هر طرف ایوان یک سالن بزرگ و یک اتاق بزرگ واقع شده بود و پشت آنها به اندرونی راه داشت که به اتاق‌های پنج دری و سه دری می‌رسید. محو تماشای این همه زیبایی بودم. دوست داشتم ساعت‌ها مرا در آنجا تنها بگذارند و اجازه دهند به هر در و هر دیوار و هر سقف، به مدت طولانی زل بزنم و نمای آن را تا بن ذهنم فرو کنم که هرگز فراموششان نکنم. تا پیش از این هرگز تصور نمی‌کردم این همه زیبایی بتواند در یکجا جمع شود و از همه مهمتر، اینکه من بتوانم آنها را ببینم. در کتاب‌ها خوانده بودم، اما باورش برایم دشوار بود و گمان می‌کردم این‌ها فقط در داستان‌ها هست. از این همه شکوه و جلال نفسم در سینه‌ام حبس شده بود. کلاً فراموشم شده بود کجا هستیم. مرد که دید اصلاً حواسم نیست، مرا با آی دختر جان، به خود آورد. نگاهش کردم و گفتم بله. گفت:

- الان دختر بس میاد و وظایفت رو برات می‌گه.

خانمی از اتاق پنج دری بیرون آمد و گفت:

- تو گل بانو هستی؟

- بله

- دنبالم بیا.

از ایوانی گذشتیم و به راهرویی رسیدیم که در چند اتاق در آنجا به چشم می خورد. دختر بس در اتاق آخر را باز کرد و گفت:

- این اتاق منو نصیبه ست. از حالا تو هم با ما، در این اتاق میمونی. من در مطبخ و نصیبه در نظافت کمک می کنه. تو رو هم برای کمک در کارهای نصیبه به اینجا آوردن. اگر حرف گوش کن باشی و همیشه آماده به خدمت باشی، همین جا موندگار می شی. ولی اگر تنبلی کنی زود جوابت می کنن.

دقیق به زن روبرویم نگریستم. ابروهای پیوندی و مژگانی سیاه داشت. که از زیر آنها مرا برانداز می کرد. گونه های بیرون زده و لب های برجسته ای داشت. در کل زیبا بود ولی من احساس خاصی به او نداشتم. مرا گذاشت و گفت:

- وسایلت رو بذار کنار اتاق

و از اتاق بیرون رفت. به اتاق نگاه کردم، دیوارهای کرم رنگ و پنجره تقریباً بزرگ که پرده سفید از آن آویزان بود و یک فرش لاکه در کف اتاق. این خانه غریبه با این همه آب و رنگ و این جلال و شکوه عجب دلگیر است. دل ضعه شدیدی داشتم، اما مگر این همه غربت و تنهایی می گذاشت به آن فکر کنم. به در و دیوار زل زدم، بغض سنگینی راه گلویم را گرفته بود. به یاد پدر و مادرم افتادم. چه سخت است روزگار گذراندن بدون آنها. چه سخت است دیگر ندیدنشان. یعنی من تا زنده ام دیگر نمی توانم به آغوش مادرم پناه ببرم و بوی آشنای تنش را تا عمق جانم نفس بکشم؟ من دیگر نمی توانم پشت سرم را نگاه کنم و ببینم که پدرم مثل کوهی سر بر آسمان افراشته، ایستاده تا تکیه گاهم باشد. من چه بی کس و تنها شدم. باید بسوزم و در سیاهی وحشت وجودم دست و پا بزنم تا غرق شوم. سرم را روی زانویم گذاشته بودم و گریه می کردم که دختر بس وارد اتاق شد. با تعجب گفت:

- گل بانو!

سرم را بالا آوردم و با وحشت نگاهش کردم. گفت:

- ترس دختر جون، منم بلند شو بیا بریم. امروز به من کمک کن تا سفره رو پهن کنم. ساره امروز نیومده، شنیدم حالش خوب نیست. خدا به دادش برسه.

کمی تعجب کردم. این ها برای خوردن جیره نانشان هم سفره پهن می کنند؟ بلند شدم و دنبال دختر بس به راه افتادم.

وارد مطبخ شدیم. بوی غذا از مطبخ بیرون می زد؛ چشمانم از حیرت گشاد شده بود. چه می دیدم! چند دیگ غذا روی اجاق هیزمی بود و بوی خورششت و زعفران و هل و گلاب با هم در آمیخته بود. مگر می شود؟ مگر قحطی تمام شده؟ این همه مواد غذایی از کجا آوردند؟ بیرون از اینجا، مردم برای یک لقمه نان همدیگر را

می‌درند. صاحب این خانه چگونه این حجم از غذا را جور کرده است؟ حتماً اینجا مهمانی است و ظهیرالملک برای این مهمانی کلی هزینه کرده و زحمت کشیده تا بتواند حفظ آبرو کند. به نان‌هایی که روی هم در طبقی بودند، نگاه کردم که چطور خودنمایی می‌کنند. نان‌های گرد بزرگ و خوش رنگ و خوشبو. هر چه هم بوی غذاها زیاد بود ولی نتوانسته بود از بوی این نان‌ها کم کند. معلوم بود که تازه از تنور بیرون آمدند. چقدر دوست داشتم لقمه‌ای از آنها را در دهانم بگذارم، اما جرات این کار را نداشتم. شاید با همین کار مرا از آشپزخانه بیرون می‌کردند. دختربس صدایم کرد و گفت:

- زود باش. بیا این سینی‌ها را از برنج پر کن

و دو سینی روی هم را جلوی من گذاشت. بشقابی دستم داد و در یکی از دیگ‌ها را برداشت؛ بشقاب دیگری برداشت و با گوشه آن شروع کرد برنج را از کنار جمع کردن و روی هم ریختن:

- ببین اینجوری. برنج‌ها رو خوب زیر و رو کن تا از هم جدا بشن و بعد توی سینی بریز. سینی رو خوب پر کن.

شروع کردم سینی را پر کردن. عجب عطر و بویی! داشتم غش می‌کردم. نزدیک به یک سال و نیم است که اصلاً بوی غذا را از یاد برده بودم و جز همان نان‌های کاهی، خوراکی دیگری را بو نکشیده بودم. دختربس هم در دو دیگ دیگر را برداشت و شروع به کشیدن غذای داخل آنها کرد. هر دو خورشت بودند. یکی تکه‌های بزرگ گوشت که با هویج و لوبیا سبز پخته و تزیین شده بود. دیگری هم تکه‌های مرغ بود که با رب انار، انارِ دون شده و پیازهای حلقه حلقه پخته شده بود. بوی غذاها در هم آمیخته بود و چنان فضای مطبخ را دلچسب کرده بود که بیرون رفتن از آنجا اصلاً امکان‌پذیر نبود. اما چاره‌ای نبود، دختربس بیرون از مطبخ مرا صدا می‌کرد و منتظر ایستاده بود.

- گل‌بانو یه سینی پلو بردار و دنبالم بیا.

به اتاق پنج دری وارد شدیم، بر روی سفره‌ای ظرف‌های مسی از دوغ و خاکشیر پر بود و توی آنها ملاقه‌هایی برای ریختن درون لیوان‌های مسی که دور هر ظرف به صورت دایره چیده شده بود، وجود داشت. در دو ظرف گرد مسی دیگر، ماست ریخته بودند و در کنار آنها سینی‌های برنج را قرار دادیم. دوباره به مطبخ برگشتیم. دختربس آقا صبور را صدا کرد و از او خواست که ظرف‌های خورشت را بر سر سفره ببرد. آقا صبور همان مردی بود که مرا به داخل خانه هدایت کرده بود. دختربس از من هم خواست دو نان از توی طبق بردارم و در طبق دیگری بگذارم و بر سر سفره ببرم و خود پیازها را حلقه حلقه کرد و چند لیمو را برش زد و گوجه فرنگی و نخود فرنگی که بعدها فهمیدم چون از فرنگ وارد ایران شده‌اند، پسوند فرنگی دارند، را در بشقابی چید و بر سر سفره برد. بشقاب‌ها و قاشق‌های مسی را هم بر سر سفره بردیم و دور تا دور سفره چیدیم. فقط پنج بشقاب و پنج قاشق؟! مگر ممکن است؟ پس بقیه چی؟ نمی‌خواستم حرف اضافه بزنم ولی فکر کردم دختربس در شمارش نفرات اشتباه کرده. با کمرویی گفتم:

- خانم فقط پنج بشقاب؟ بقیه مهمون ها چی؟

- بیا بریم بیرون برات می گم.

وارد مطبخ که شدیم گفت:

- اول اینکه اصلاً به من خانم نگو. منو دختر بس صدا کن، همین. خانم فقط سروجهانه. دوماً بقیه مهمونها کین؟ مهمون نداریم، فقط خود ظهیرالملک همسر و سه فرزندش هستن.

دهانم از حیرت باز مانده بود. این همه تجمل فقط برای پنج نفر؟ دیگر چیزی نپرسیدم. نمی خواستم دختر بس فکر کند من دختر فضولی هستم. دوست داشتم بدانم ما چه موقع می توانیم نان بخوریم و آیا اصلاً در این خانه، حق نان خوردن داریم یا هر کس باید به خانه خودش برود؛ نان بخورد و برگردد. اگر قرار اینطور باشد، من از گرسنگی خواهم مرد. سوالات زیادی در ذهنم بود، اما فعلاً پرسیدن هیچ کدام را جایز نمی دانستم و سکوت را بهترین گزینه می دیدم. نیم ساعت بعد دختر بس خواست که برای جمع کردن سفره شام به پنج دری برویم. سر سفره کسی نبود و من هیچ کدام از اهالی خوشبخت این خانواده را ندیدم. مقدار کمی از غذاها خورده شده بود؛ تقریباً همه ظرف ها نیمه پر به مطبخ برگشتند. چیزهایی را که می دیدم باور کردنی نبود. این همه غذا و نان و نوشیدنی فراوان اینجاست، در حالی که مردم بیرون از این قصر، از گرسنگی جان می دهند. مگر اهل این خانه از حال و روز مردم بی خبرند؟ چرا به دیگران کمک نمی کنند؟ مگر می شود آدم فقط به فکر خود و زن و بچه اش باشد. اصلاً این ها توی این روز قحطی چطور اینقدر ریخت و پاش می کنند.

دختر بس نصیبه را صدا کرد و گفت:

- به عالییه و خدیجه و طاهر بگو بیان شام بخورن. خالق و زن و بچه هاشم صدا کن. خودت هم بیا.

آقا صبور بیا این دو قابلمه غذا رو ببر بیرون اونا هم شامشونو بخورن.

وای خدا! یعنی من هم می توانم غذا بخورم؟ چند دقیقه نگذشته بود که همه در مطبخ جمع شدند و شروع به خوردن کردند. جمعی گرم و صمیمی بودند و هر کس از دری سخن می گفت. من از ذوق خوردن غذا کمتر توجهی به حرف هایشان داشتم و کمتر می شنیدم که چه می گفتند. هر لقمه غذا را، مانند جان از گلویم پایین می دادم. طعم دلپذیر و مطبوع غذاها مرا از خود بیخود کرده بود. همراه هر لقمه، تکه نانی در دهان می گذاشتم و با فرو بردنش، بغضی را فرو می دادم. بغضی که خبر از دلتنگی هایم می داد؛ بغضی که به یاد پدرم در گلویم نشسته بود؛ یاد شب هایی که تا سحر و روزهایی که تا شب در سرما و گرما به دنبال لقمه نانی بود تا با آن من و مادرم را از مرگ نجات دهد. بغضی که با به یاد آوردن چهره غمگین مادرم، مهمان گلویم شده بود. مادرم که از گرسنگی، شیری برای گلناز نداشت و شب تا صبح با بدن نحیف و لاغرش خواهر کوچکم را روی دستانش تاب می داد و ازش می خواست تاب بیاورد. یاد عمو و ماهر و دایی و پسرهایش، یاد آن پسرک گرسنه

که ریشه درخت را به سگ مرده اش تعارف می کرد. یاد زن همسایه که به هر خانه ای سرک می کشید و برای لقمه ای نان، برای فرزندش التماس می کرد و هیچ گیرش نمی آمد. بالاخره بغضم شکست و اشک از گونه ام سرازیر شد.

با صدای تک سرفه ای آقا صبور و اشاره اش به من همه ساکت شدند و چشم ها به سویم برگشت. برای چند ثانیه سکوت همه جا را فرا گرفت. خانمی که بعدها فهمیدم عالیه نام دارد و با مادرش وارد این خانه شده و دو سالی می شود که در اینجا کار می کند؛ گفت:

- دختر بیچاره، معلومه که خیلی سختی کشیده. عجب روزگاری شده.

آقا صبور لیوان آبی به دستم داد:

- غصه نخور دختر جان. همه چیز درست میشه.

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. به پهنای صورت اشک می ریختم و صدای حق هقم تمام فضا را پر کرده بود. نمی خواستم این آدم ها را ناراحت کنم. این آدم ها را که حتی نمی دانستم آدم های خوبی هستند یا نه. این ها حتماً تمام این مدت قحطی، همین قدر خوب غذا خوردند. چطور از گلوی شان پایین رفته؟ من هم چند روز دیگر که خوب غذا خوردم؛ مثل این ها می شوم؟ این ها خوبند یا من هم بد می شوم؟ میتوانم به خاطر کسانی که بیرون گرسنه هستند، باز هم گرسنگی بکشم؟ اگر همین جا بمانم و سیر غذا بخورم، گونه هایم گل بیندازد و استخوان هایم پشت پرده گوشت پنهان شود، می توانم به روی دایی و عمو نگاه کنم؟ شاید باید بروم. شاید سرنوشت من هم مثل پدر و مادرم، مردن از گرسنگی و بیماری باشد. شاید اینجا جای از ما بهتران باشد. چطور خودم را را ضی کنم که همین جا بمانم. از آن سخت تر، چطور خودم را را ضی کنم که از این خانه بیرون بروم.

دختر بس صدایم کرد:

- گل بانو، سیر شدی؟ می خوام جمع کنم.

- بله سیر شدم

و بلند شدم و با کمک بقیه شروع به جمع کردن سفره کردم. آقا صبور اول سماور زغالی را برداشت و به سمت پنج دری به راه افتاد و بعد برگشت و قلیانی را که چاق کرده بود، در طبقی گذاشت و دوباره به سمت پنج دری رفت. عالیه و نصیبه شروع به شستن ظرف ها کردند. دختر بس یک سینی مسی برداشت و دور تا دورش را خرما چید و در وسط، یک دایره باقلوای مزین به خلال پسته و بادام قرارداد و دور آن قطاب های آغشته به پودر

قند گذاشت و در سینی دیگری سه استکان کمر باریک لب طلایی و سه نعلبکی و یک قندان و یک ظرف نبات و یک قوری چای تازه دم گذاشت و برداشت و به من گفت:

- سینی شیرینی رو بردار و دنبالم بیا.

بعد چشم‌هایش را ریز کرد و دقیق‌تر نگاهم کرد:

- نمی‌خواد سلام کنی.

با هم به سمت اتاق پنج دری رفتیم، آقای با ابروان پهن و سبیل‌هایی از بناگوش در رفته و گردن کوتاه و شکمی بزرگ در کنار خانمی که معلوم بود همسرش است روی مخده‌هایی زرین بافت کنار اتاق نشسته بودند و با هم اختلاط می‌کردند. دختربس در حالی که سرش پایین بود به گوشه اتاق رفت، همان جا که آقا صبور سماور برنجی را روی میز کوچکی گذاشته بود. من هم به تقلید از او سرم را پایین انداختم و پشت سرش به راه افتادم. سینی را زمین گذاشتم اما چشمانم را بالا نیاوردم. بیرون که آمدیم به دختربس گفتم:

- اینا مالک این خونه هستن؟

- بله. ظهیرالملک و همسرش سروجهان و پسر بزرگشان سالار خان در اتاق بودن.

حال آنکه من اصلاً پسری در اتاق ندیده بودم. پرسیدم:

- اینجا همیشه همین قدر غذا هست؟

- آره، ظهیرالملک اصلاً دوست نداره که غذای مونده‌ی از سر سفره برگشته، دوباره گرم بشه و به سفره برگرده. دوستم نداره غذا سر سفره کم باشه. به همین خاطر همیشه غذا خیلی زیاده و ما هم هیچ وقت گرسنه نمی‌مونیم. فقط تنها قانونی که وجود داره اینه که کلفت‌ها و نوکرها نباید قبل از خودشون غذا بخورن.

نخواستم بیشتر بپرسم و با فهمیدم حرفم را تمام کردم.

شب را در کنار نصیبه و دختربس سپری کردم. آنقدر خسته بودند که تا سرشان را زمین گذاشتند، خواب رفتند. اما من تا صبح هر ثانیه را شمردم. گویی خواب بر چشمم حرام بود؛ نمی‌توانستم باور کنم که بازی سرنوشت اینگونه برای من رقم خورده و مرا این چنین غریبانه در چنگال بی‌رحمِ زمانه اسیر کرده است. در خیال با پدرم مشاعره می‌کردم و هر بار با خنده بر سر و کولش می‌پریدم.

ه بده،

هیچکس با من چنان من مردم آزاری نکرد

این منه من هم نشست و مثل من کاری نکرد

د بده،

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

ی بده،

یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا

یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

الف بده،

و پدرم گفت:

این کوزه چو من عاشق زاری بوده ست

در بند سر و زلف نگاری بوده ست

این دسته که بر گردن او می بینی

دستی ست که بر گردن یاری بوده ست

و من بی توجه به آنکه چه حرفی باید بدهم

ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود

وان دل که با خود داشتم با دلستانم می رود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او در استخوانم می رود

من مانده ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او

من تنها ماندم، من تنهاترین آدم این شهرم. مرا با خودتان ببرید، من هنوز کوچکم. بال هایم شکسته، مرا یارای ماندن نیست. پدر، پدر، منو با خودتون ببرین. دختر بس تکانم می داد و صدایم می کرد:

- گل بانو، بیدار شو بیدار شو. خواب می بینی.

به شدت سرم را تکان دادم و از خواب پریدم. هوا به روشنی میزد. کی خواب مرا با خود برده بود؟ سرم را از شرم پایین انداختم و اشکم را پاک کردم. نصیبه هم در رختخوابش نشسته بود. گفتم:

- ببخشید خیلی شرمنده‌ام، شما رو بیدار کردم.

دختر بس گفت:

- اشکالی نداره دختر جان، خواب که دست خود آدم نیست.

نصیبه اما انگار از من ناراحت بود که نگاهم نمی‌کرد و جوابم را نمی‌داد. گفتم:

- بخوابید، دیگه سر و صدا نمی‌کنم، ببخشید.

صبح بی‌رمق از خواب برخاستم. من و دختر بس صبحانه مفصلی را که شامل مربای بهار نارنج و به لیمو، نان و خرما و گردو عسل و پنیر و کره و شیر بود را به ایوان جلوی اتاق پنج دری بردیم و سفره رنگینی پهن کردیم.

در ایوان همزمان با من که طبق نان را بر سر سفره می‌بردم، مردی وارد شد. از پله‌ها بالا آمد و به ظهیرالملک و سروجهان سلام کرد. بعد گفت:

- آقا خبرهای امروز رو براتون بگم؟

ظهیرالملک انگار خودش بخواد خبر را قرائت کند، سینه‌ای صاف کرد و گفت:

- بگو.

- در غرب ایران عثمانیها شکست خوردن و مجبور به عقب نشینی شدن. در راه برگشت کلی از خونه‌های مردم رو غارت کردن. روسها بعد از پیروزی در ارومیه به خونه مردم حمله ور شدن و وسایل چوبی و حتی سقف چوبی خونه‌ها برداشتن و برای گرم شدن آتش زدن.

در جنوب بریتانیا از انبارهای دولتی گندم فراوانی برداشته و هیچ پولی بابت اونها پرداخت نکرده.

یه آقای بلژیکی رو برای نظارت بر ارزاق گذاردن تا به انبارهای گندم شاهی، ملاکان، سرمایه داران و حتی نانواییها رسیدگی کنه و از احتکار بیشتر گندم جلوگیری کنه.

این تکه آخر را وقتی شنیدم که با یک پارچ شیر داغ به ایوان برگشته بودم. زیر زیرکی به چهره ظهیرالملک نگاه کردم. رنگ از چهره‌اش پریده بود. داد زد:

- تمومش کن دیگه، حوصلمونو سر بردی، گفتم فقط اخبار مهم رو بده.

مرد پته پته کنان گفت:

- چشم. در شیراز آنفولانزا بیداد می‌کنه و همه رو درگیر کرده. بریتانیایی‌ها هم آنفولانزا گرفتن، ولی انگار برای اونا از یه نوع دیگه ست. اونا خیلی کمتر از ایرانیها مرگ و میر دارن و آخرین خبر هم اینکه دولت ایران از آمریکا تقاضای یه میلیون تومن وام کرده و گفته در ازاش جواهرات سلطنتی رو وثیقه می‌زارن. دولت آمریکا هم گفته با پرداخت این وام موافقت می‌کنه و این یه کمک انسان دوستانه‌ست و فقط باید در جهت از بین رفتن قحطی خرج بشه و به همه کشورهایی که در حال جنگ با آلمان هستن، داده میشه.

همینطور داشتم گوش می‌دادم که دختربس نیشگونی از بازویم گرفت و مرا متوجه نگاه خیره و اخم آلود سروجهان کرد. سریع سرم را پایین انداختم و به دنبال دختربس به مطبخ برگشتم.

بعد از نیم ساعت به ایوان رفتیم و سفره را جمع کردیم و به مطبخ برگردانیدیم. آن مرد هم رفته بود. به همین منوال چند ماهی گذشت. ناهار مفصل و شام مفصل و مابین آنها هم به نصیبه در کارهای خانه کمک می‌کردم. جاروکشی و گردگیری انجام می‌دادم. گاهی هم لباس‌ها را می‌شستم. دیگر من هم مثل دختربس و نصیبه، شبها زود خواب می‌رفتم و از خستگی قدرت و توان فکر کردن نداشتم. غذاها رنگین و خوش طعم بودند و همچنان ظرف‌های نیمه پر به مطبخ برمی‌گشت و چیزی به نام دل ضعه و گرسنگی در این عمارت وجود نداشت.

پرده‌ای گوشت بر تنم نشسته بود و گونه‌هایم گل انداخته بود. قدم بلندتر شده بود و لباس‌هایم نونوار بود. هر صبح موهایم را که حالا رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود، شانه می‌کردم و از دو طرف می‌بافتم و از پشت سرم آویزان می‌کردم. هیکلم زنانه‌تر و زیباتر شده بود؛ سینه‌ها و باسنم درشت‌تر و در کل به قول نصیبه، خانم‌تر شده بودم. با اهالی خانه بیشتر آشنا بودم و کمتر غریبی می‌کردم. آقا صبور، مرد بسیار مهربانی بود و به نوعی مسئول تمام امور خانه بود، رسیدگی به اسب‌ها و سگ‌ها هم از مسئولیت‌های او بود. هر کس در کارش می‌ماند، می‌توانست روی کمکش حساب کند. همسرش حلیمه خاتون دایه دو فرزند کوچک ظهیرالملک حسام و ناهید جهان بود. آقا صبور خودش هم سه فرزند داشت؛ اولی پسر به نام محتشم، دومی و سومی دو دختر، به نام‌های صاحب جان و بدری بودند. عالیه و طاهر مسئول خرید خانه بودند. معمولاً هر روز برای خرید از خانه بیرون می‌رفتند. عالیه زن جوان و خوشرویی بود. با داروهای گیاهی آشنا بود و هر کس مرضی داشت از او راهنمایی می‌گرفت و سریع درمان می‌شد. طاهر اما مرد کمرو و بی سر و زبان و سرش در لاک خودش بود و هیچ کاری به کسی نداشت.

خدیجه خانم هم بود؛ حدوداً پنجاه سال سن داشت و آشپز ماهر و زبردستی بود و غذاهایی می‌پخت که هیچکس نمی‌توانست روی دستش بلند شود. مرباها و ترشی‌هایی درست می‌کرد، که نظیرش هیچ کجا پیدا نمی‌شد.

دو سه باری فرمانفرما خواسته بود او را به مطبخ دربار ببرد، اما خدیجه خانم قبول نکرده بود و گفته بود من عمرم را در این خانه گذراندم و حالا که آردمو بیختم و الکمو آویختم، همین جا می‌مونم و هیچ کجا نمی‌رم.

من خدیجه خانم را خیلی دوست داشتم، مهربان بود و جای خالی مادرم را برایم پر کرده بود. برای هر پیش آمدی داستانی داشت و برای هر مثلی ضرب المثلی. در هر جمعی که بود، شادی به ارمغان می‌آورد. همیشه داستان‌هایش همه را به خنده وادار می‌کرد زن بی‌آلایش و پاک نیتی بود و برای هیچکس بد نمی‌خواست. این‌ها همه کسانی بودند که در اندرونی کار می‌کردند و من از کسانی که در بیرونی خدمت می‌کردند، خبر نداشتم. هیچ کدام را نمی‌شناختم و ندیده بودم.

پاییز و زمستان هم گذشت. سال خشک و بی بارانی بود. در این میان کشاورزی بیشترین خسارت را متحمل شد. بخشی از اراضی زراعی در نتیجه خشک شدن یا کم آب شدن آب رودخانه‌ها و قنات‌ها و چشمه سارها به حالت بایر درآمدند. شماری از زارعان خرده مالک که زمین کوچکی داشتند، آن را بابت مالیات دادند و بعضی دیگر برای رهایی از بار مالیات، حقوق ملکی خود را به اشخاص معتبر و صاحب نفوذ واگذار کردند. بهار نزدیک بود و درختان کم کم به برگ می‌نشستند و امید من برای اینکه قحطی تمام نشود و همه به آسایش و آرامش برسند، بیشتر می‌شد.

این دومین بهاری بود که با قحطی شروع می‌شد و هیچکس به جز خانواده‌های متمول از عید و رنگ و بویخ خبر نداشتند. نه میوه‌ای به دست مردم عادی می‌رسید و نه گندم و جویی برای کاشت پیدا می‌شد.

از آخرین باری که دایی را دیده بودم و از حال و روزش خبر داشتم، دو ماهی می‌گذشت. دلم برایشان لک زده بود وقتی دیدمش داشتم از خجالت آب می‌شدم، دو ست داشتم زمین دهان باز کند و مرا بلعد. انقدر لاغر و فرتوت شده بود که در نگاه اول اصلاً نشناختمش. در این روزگار قحطی، هر کس با گذراندن یک روز، یک سال پیر می‌شود. او اینجور و من رنگ و رویی به هم زده بودم و بشاش و شاداب بودم. چقدر زشت و خجالت آور!

خیلی دوست داشتم لااقل چند تا نان، برای دایی، عمو و بچه‌هایشان زیر دامنم پنهان کنم و جلوی در بیرم؛ اما جرات این کار را هم نداشتم. چند وقت پیش از آن، یکی از نوکرها این کار را کرده بود که با فلک کردن جوابش را دادند. شنیده بودم که تا چند روز، موقع راه رفتن ناله می‌کرده و توان کار کردن نداشته؛ حال آنکه برایش استراحتی هم نبوده. بیچاره مردم گرسنه و محتاج بیرون از این خانه.

خلاصه که دایی خبرهایی را که بیرون از عمارت اتفاق می‌افتاد، برایم شرح داد که من فهمیدم بیرون از اینجا هنوز هم قحطی بر جای خود پابرجاست. وگرنه داخل عمارت هیچ کس حق نداشت از بیرون خبری بیاورد و یا از داخل خبری بیرون ببرد.

همه می‌دانستند که مجازات این کار هم فلک شدن است. من در کارها به نصیبه برای خانه تکانی عید کمک می‌کردم. فرشهای ابریشمی را به باغ می‌بردیم و چوب نازکی می‌زدیم و رویش دستمال نم‌داری می‌کشیدیم و بعد از کمی هوا دادن به خانه برمی‌گردانیدیم. فرش‌های کرک و پشم را به باغ می‌بردیم و می‌شستیم و با پارو آنقدر رویشان می‌کشیدیم تا حسابی آبشان خارج شود و پشم‌هایشان به یکدیگر رنگ ندهند. پرده‌ها را باز می‌کردیم و می‌شستیم، شیشه‌ها را پاک می‌کردیم و هزار جوره از این کارها. دختربس و خدیجه خانم هم انواع کیک و شیرینی و کلوچه را درست می‌کردند و آماده پذیرایی از مهمان‌ها می‌شدند. این روزها رفت و آمدمان به پنج دری و سه دری بیشتر شده بود و بیشتر اهالی خانه را می‌دیدیم.

ظهیرالملک مردی خشن و بد اخلاق بود؛ صدایش بلند بود و هر بار سخن می‌گفت، همه اهل خانه حرف‌هایش را می‌شنیدند. انگشترهایی با سنگ‌های درشت ارزشمند، در دستانش بود و همیشه گویی دیگران قصد دارند دستش را ببوسند، آن را روی زانویش می‌گذاشت و دراز میکرد.

همسرش سروجهان زنی میانه بالا و بد خلق بود.

ابروهای پیوندی و چشمانی درشت داشت، صورتی گرد و تپل و لب‌های قیطانی سرخ. پستان‌هایش ریز بود و کمرش باریک. ولی باسن فربه و ران‌های درشتی داشت. گویی بالاتنه و پایین تنه، برای دو نفر است، که بریده‌اند و روی هم سوار کردند. از مهربانی بویی نبرده بود، کمتر کسی توان رویارویی با او را داشت. اخم‌هایش همیشه در هم بود و به نوکر و کلفت بد و بیراه می‌گفت.

پسر بزرگشان سالار خان، مردی مودب و فهمیده خوشرو و خوش برخورد بود. بلند بالا با شانه‌هایی پهن و هیكلی ورزیده. اهل شکار بود و بیشتر در کوه و دمن بود تا خانه. البته این اواخر بیشتر در خانه می‌دیدیمش که دختربس به من می‌گفت، سالار خان زیر زیرکی نیم‌نگاهی به تو دارد. خدا به خیر کند. با آن پدر و مادرش. اگر بویی ببرند، تیکه بزرگ گوشت است. سعی کن جلوی آفتابی نشوی، خیلی مواظب باش. این‌ها اگر بفهمند، اصلاً پسرشان را بازخواست نمی‌کنند که چرا به یک کلفت دل بسته؛ فقط تو باید تاوان بدهی.

من هم تمام سعیم را می‌کردم که از نظرش دور بمانم. واقعا از تنبیه شدن می‌ترسیدم و شرم داشتم.

با پسر دوم ظهیرالملک هم سن بودم. نامش حسام بود و اخلاقش کاملاً به پدرش رفته بود. خودخواه و خودپسند، سیاه چرده و بد اخلاق و ظالم. و آخرین فرزندشان دختری به نام ناهید ایران بود. او هم مانند سالار مهربان و دلسوز بود. از پدر و مادری مانند ظهیرالملک و سروجهان داشتن فرزندانی مثل سالار خان و ناهید ایران واقعاً بعید بود. گرچه خودشان هم، همه تلاششان را می‌کردند که به این دو فرزندشان کمک کنند تا دلسوزی برای دیگران را کنار بگذارند و به این خیریت پایان دهند؛ اما تا کنون که نصایحشان بی‌تأثیر بود. سالار خان مدام به پدرش در مورد کارهای اشتباهش و ذخیره گندم در حالی که مردم از گرسنگی جان میدهند، گوشزد میکرد. و هر بار بحث بالا میگرفت و سالار خان صحنه را ترک می‌کرد. تا اینکه یک بار که ظهیرالملک شب را به مهمانی بزرگی که برپا شده بود و همه ملاکان در آن حضور داشتند رفت، سالار خان یک گاری گندم

از انبار پدرش خارج کرد و تنها کسانی از خدمه که از این موضوع باخبر شدند، من و آقا صبور بودیم و مردی به نام قاسم که مسئول انبار بود. با اشاره سالار خان سریع خود را گم و گور کردیم و با هیچکس آن موضوع را در میان نگذاشتیم.

هنوز دو سه روزی به عید مانده و خانه آماده پذیرایی از مهمانان است. من در حال گرد و غبارروبی روزانه بودم و در فکرهای خودم غوطه ور بودم که ناگهان صدای داد و فریاد ظهیرالملک، مرا از فکر بیرون کشید و لرزه به اندامم انداخت. از این داد و بیدادها قبلاً هم کرده بود، ولی این بار گویی از دفعات قبل عصبانی تر بود. داشتم آهسته آهسته به سمت در بیرونی می‌رفتم، تا از پشت پنجره‌ای، جایی بینم سر و صدا برای چیست و ماجرا از چه قرار است، که سالار خان با عجله از کنارم رد شد و به سمت حیاط دوید. کمی قدم‌هایم را تند کردم و پشت ستونی پناه گرفتم. ظهیرالملک با چوب کلفت و بلندی به جان یک مرد افتاده بود. بیچاره مرد به خود می‌پیچید و روی زمین می‌غلتید و التماس می‌کرد که او را ببخشد. سالار خان سریع خود را به پدر رساند و از او خواست دست نکه دارد. ظهیرالملک بعد از چند ضربه دیگر با التماس‌های سالار خان دست از چوب زدن به مرد کشید و روی صندلی افتاد و در حالی که نفس نفس می‌زد، دستور داد او را به فلک ببندند. سالار از پدرش جریان را پرسید؛ پدرش گفت:

- مردک بی همه چیز، بدون اجازه من سی من گندم از انبار خارج کرده و به یه نونوا فروخته که نون کنه و دست مردم بده.

بعد هم نگاهی عصبانی به مرد کرد و تفی بر زمین انداخت:

- دیوس بی پدر مادر، بلایی به سرت میارم که تا عمر داری نتونی راه بری.

سالار خان به کسانی که داشتند پاهای مرد را به فلک می‌بستند، اشاره کرد که صبر کنند و شروع به صحبت با پدرش کرد و از او خواست که نوکرش را ببخشد. اما ظهیرالملک همچنان داد می‌زد و می‌گفت:

- مردک بی شرف، من خودم با قیمت گزاف این گندم‌ها رو از دربار احمد شاه خریدم. قولشتم به یه فرمانده بریتانیایی دادم. تو چطور جرات کردی همچین غلطی کنی؟

مرد با ناله گفت:

- ظهیر خان به خدا منم فروختم، پولش رو برای شما آوردم.

ظهیرالملک گفت:

- بیجا کردی. مرتیکه حرومزاده. این پول سیاه کجا و پولی که بابتش می‌تونستم از انگلیس‌ها بگیرم کجا. باز هم سالارخان پادرمیانی کرد و از پدرش خواست آرام باشد و گفت پدر شما به داخل بروید و تنبیه این مردک را به عهده من بگذارید. پدر گفت:

- نه من همین جا می‌نشینم و تنبیهش رو نگاه می‌کنم.

بعد با صدای بلند فریاد زد:

- قاسم برو همه نوکرها و کلفت‌ها رو صدا کن بیان تا درس عبرتی براشون بشه.

قاسم که مردی لاغر و کوتاه بود، سریع به اندرونی دوید و کسی را هم به سمت اصطبل فرستاد. سالارخان هرچه کرد نتوانست پدرش را از این کار منصرف کند. دقیقه‌ای نگذشته بود که همه دور تا دور ظهیرالملک و مرد به فلک بسته شده، جمع شدند. دو نفر فلک را بالا گرفته بودند و مردی قد بلند و هیکلی در میانه پای مرد بینوا آماده ایستاده و منتظر دستور بود تا ترکه را پایین بیاورد. ظهیرالملک که حالا غرورش دو چندان شده بود، دستش را مانند شاهان بالا برد و بعد از سه چهار ثانیه پایین آورد. مرد قد بلند که ترکه را بالا نگه داشته بود و به دست ظهیرالملک زل زده بود با اشاره‌اش سریع شروع به کوبیدن ترکه بر کف پای مرد کرد. سالارخان وقتی دید حریف پدرش نمی‌شود، دستور داد اسبش را زین کنند و اندکی بعد از خانه خارج شد. بعد از حدود ۱۰۰ ضربه بود که مرد از حال رفت و دیگر صدایش در نیامد و با دستور ظهیرالملک، مرد را به اصطبل بردند و فلک را جمع کردند و همه به سراغ کارهایشان رفتند.

تا روزهای متمادی صدای زجه‌های مرد در گوشم بود و لحظه به لحظه پیچ و تاب خوردن و ترکه خوردن‌های کف پایش، آزارم میداد. آنقدر دلم برایش می‌سوخت که به محض تنها شدن بغضم می‌ترکید و شروع به گریه می‌کردم. دلم می‌خواست فریاد بزنم از این همه بی‌عدالتی و دوگانگی. مگر این بیچاره چه کرده بود، جز اینکه چند هموطن خود را از مرگ نجات داده بود. مگر برای این آدم، بعد از این همه اسراف در غذای روزانه، سی من گندم چقدر ارزش داشت که این گونه بی‌رحمانه نشسته بود و فلک شدن این انسان شریف را با لذت نظاره می‌کرد. آنقدر این چند روز اخیر فکر کرده بودم و اشک ریخته بودم که حس می‌کردم سرم بزرگتر شده.

نمی‌دانستم اگر دوباره دایی را ببینم چه وضعی دارد. اصلاً نمی‌دانستم زنده هستند یا نه. طاهر و عالیه اصلاً اجازه نداشتند از بیرون خبری برایمان بیاورند. هر چه بهشان اصرار می‌کردم که بگویند اوضاع شهر از چه قرار است، هیچ نمی‌گفتند.

حالا من همان انسان بدی شده بودم که روزهای بدو ورودم به این خانه نگرانش بودم. دوباره هوای بیرون رفتن از این خانه به سرم زده بود؛ ولی می‌دانستم که اگر بروم، باری بر دوش عمو و دایی می‌شوم و باید نان مرا هم

فراهم کنند. دلم بدجوری هوای خانه را کرده بود. هوای آغوش گرم پدر و مادرم. اما آنها که نبودند و خانه خالی بدون آنها را می خواستم چه کار؟

عید هم آمد و درختان سبز شدند و طبیعت جانی دوباره گرفت و ما همچنان در خانه مشغول کار و مهمانداری از قشون اعیان و اشراف از دماغ فیل افتاده. کسانی که خودشان را برای خودشان هم می گرفتند، چه رسد به ما. هر کدام به خودشان زر و زیورهای گرانبها آویخته بودند و لباسهای فاخر بر تن کرده بودند و با یکی دو کلفت به عید دیدنی می آمدند، آنها اصلاً از گرسنگی ناشی از قحطی و بیماریهای کشنده هیچ نشنیده بودند و مثل همیشه زندگی عادی و اشرافی خود را پشت سر می گذاشتند.

شبها بعد از پایان کار روزانه شام می خوردیم و هر کس خبری داشت به دیگران می داد و یا به قصه های خدیجه خانم گوش می دادیم.

دیشب که مهمان ها آمدند و رفتند و هیچ از شیرینی و کلوچه های داخل ظرف به آشپزخانه برنگشت، بچه های حلیمه خاتون گفتند که شیرینی می خواستند و منتظر بودند تا مهمان ها بروند؛ خدیجه خانم گفت:

- ای بابا، اینا هم که انگار هیچی نخورده بدن. والا قوم تاتار رحمشون از اینا بیشتر بود. حکایت نه خانی آمده و نه خانی رفته را، در آوردن.

عالیه پرسید:

- یعنی چی؟

خدیجه خانم گفت:

- مگه نشنیدین؟

جالب اینجا بود که خدیجه خانم فکر می کرد همه مثل خودش، این داستان ها را شنیده و از بر هستند. وقتی گفتیم نشنیدیم، شروع به تعریف کرد:

- یه روز یه بنده خدایی یه خربزه خرید، رفت کنار جاده ای نشست و شروع به خوردن کرد. اول از روی خربزه برش زد و خورد و پوست های پر گوشتش رو با تخمه هاش گوشه ای ریخت و گفت: به به، حالا هر کی از اینجا بگذره، فکر می کنه یه خان از اینجا رد شده. بعد که کمی گذشت دید هنوز خوب سیر نشده. فکر کرد خوب، حالا ته پوست ها رو هم تمیز می کنم و می خورم، هرکس هم که رد بشه، میگه حتماً این خان نوکری هم داشته.

بعد که خورد گفت والا حیفه، پوست‌های به این سبزی و نازکی رو بریزم دور. اونها رو هم خورد و گفت حالا هر کی رد بشه، میگه این خان الاغ هم داشته. نگاهی به تخمه‌های خربزه کرد و دید خیلی درشت و پرمغز هستن. همه رو جمع کرد و توی یه کیسه ریخت و بلند شد و گفت آقا، اصلاً نه خانی اومده و نه خانی رفته.

همه بلند شروع به خنده کردیم. البته مثل همیشه از همه زودتر خود خدیجه خانم خندید و مثل همیشه، وقتی می‌خندید شکمش مثل مشک آب تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. بعد که خنده‌ها تمام شد گفت:

- آره بابا. اول که اومده بودن، دماغشونو بالا گرفته بودن و هرچی تعارفشون می‌کردیم، می‌گفتن میل نداریم ولی بعد دیگه کم مونده بود ظرفا رو هم بخورن. کارد به شکمشون بخوره که یه ذره شیرینی برای این بچه‌ها نداشتن بمونه.

همه کم کم مهبای خواب شدند که من دوباره به آقا طاهر گیر دادم. آقا طاهر! نگاهم کرد و گفت:

- بله.

- قحطی تموم نشده؟ وضع مردم بهتر نشده؟

- ای بابا، چند بار می‌پرسی دختر جان. گفتم که من نمی‌دونم.

- خب بیرون که میری. وضع مردم چگونه؟ نون دارن بخورن؟

طاهر که جواب نداد، اما آقا صبور گفت:

- تا وقتی جنگ تموم نشه و بریتانیا و روس نیروهاشون رو از کشور ما خارج نکنن، قحطی هم تموم نمیشه. تو هم دیگه نپرس گل‌بانو. این بنده خدا رو هم توی دردسر ننداز. گفتم:

- خب الان که درختا سبز شدن و جوانه زدن، دیگه نیازی نیست کسی شاخه خشکیده و ریشه درخت بخوره نه؟

آقا صبور سری به تاسف تکان داد و گفت:

- نه.

بعد هم گفت:

- یا الله. پاشید، پاشید برید بخوابید که فردا خیلی کار داریم.

دختر بس هم آرام با دست به شانه من ضربه زد و گفت:

- بریم دختر، انقدر فکر و خیال نکن.

فکر و خیال؟ مگر فکر و خیال به اندازه نخوردن سخت بود؟ مگر با فکر و خیال می شد با کسی همدردی کرد؟ مگر فکر و خیال کسی را تا عمق وجود آزار می داد؟ چه فکر و خیالی؟ اگر من فکر و خیال داشتم که الان اینجور فربه و خوش نبودم! اگر خیالم ناراحت بود که غذا به این آسانی از گلویم پایین نمی رفت.

به اتاق رسیدیم، رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم از نصیبه و دختر بس پرسیدم:

- شما دلتون برای مردم نمی سوزه؟

نصیبه سریع پاسخ داد:

- نه

نگاهش کردم پرسیدم:

- چرا

گفت:

- زندگی همینه، زندگی بی رحمه. هیچ عدالتی وجود نداره، اگه من دلم بسوزه چیزی تغییر می کنه؟

گفتم:

- خب... نه.

- خب، پس چرا دلم بسوزه؟

جوابی ندادم و او ادامه داد:

- زندگی بی رحمه. هیچکس به اوضاع زندگی رسیدگی نمی کنه. هیچ نظم و قانونی وجود نداره. چرا الان من باید کلفت این خونه باشم و سروجهان خانم این خونه. فرق من و اون تو چیه؟ اگه تو پدر و مادر پولدار و درست حسابی هم باشه که باز من اونا رو انتخاب نکرده بودم. تو الان دلت برای من می سوزه؟

جوابی ندادم. دوباره پرسید:

- دلت می سوزه؟

- راستش نه

- دیدی، هیچکس دلسوز نیست، حتی تو.

- آخه تو که گرسنه نموندی.

- آره نموندم، ولی این زندگی اونی نیست که من می خواستم. خود تو! این زندگی رو می خواستی؟

به مادرم فکر کردم که همیشه برای من و گلناز اسپند دود می کرد که چشم نخوریم. و اینکه می گفت شما دوتا خیلی خوشگلین و زنعمو شمسی که با انگشت به پیشانیش می زد و می گفت اینجاشون قشنگ باشه و به اینکه حالا هر دو زیر خروارها خاک خوابیده بودند و به اینکه آیا پیشانی من قشنگ بوده یا نه و به اینکه نبوده و من الان کلفت یک خانه‌ام. دیگر نه نصیبه حرفی زد، نه من و نه دختر بس.

صبح از خواب بیدار شدیم و هر کس روانه کار خودش شد. نصیبه گفت:

- گل بانو، امروز به اتاق کتاب میریم؛ نوبت گردگیری کتاب‌هاست.

چشمانم از حیرت گشاد شد، پرسیدم:

- اتاق کتاب؟ مگه اینجا کتابخونه داره؟

نصیبه با بی تفاوتی جواب داد:

- آره. حالا مگه کتاب تحفه‌ست؟

از ذوق نمی توانستم حرف بزنم، خیلی خوشحال شده بودم. پرسیدم:

- پس چرا تا حالا اونجا نرفتیم؟

- اونجا رو هر ماه فقط یه بار گردگیری می کنم. معمولاً خودم تنهایی از پشش برمیام، اما امروز که تو هم کارات کمه، بهتره با من بیای.

تا ظهر کارهای روزمره را انجام دادیم و بعد از ظهر به سمت اتاق پنج دری رفتیم. پشت آن اتاق، دری بود که تا به حال آن را ندیده بودم. چقدر عجیب، این خانه آنقدر بزرگ است که معلوم نیست چند در دیگر دارد که من هنوز ندیده‌ام. نصیبه در را باز کرد و هر دو داخل شدیم. چشم چرخاندم و دورتادور اتاق را نگاه کردم.

خدای من! اینجا بهشت بود. مگر بهشت می تواند به جز اینجا جای دیگری باشد؟ یک دیوار بزرگ کامل قفسه بندی شده بود و یک عالمه کتاب درونش جای گرفته بود. کتاب های بزرگ و کوچک، قطور و نازک، ایرانی و خارجی، بهت زده به کتاب ها نگاه می کردم و رویشان دست می کشیدم. از زمان و مکان فارغ شده بودم و کلاً یادم رفته بود توی این اتاق چه کار دارم. فکر می کردم که کاش همه این کتاب ها برای من بود. آرزو می کردم که کاش پدرم زنده بود و روزی اینجا را می دید. آرزو می کردم که کاش می توانستم همه این کتاب ها را ورق بزنم و لمس کنم و بخوانم. داشتم همینطور ردیف به ردیف روی کتاب ها دست می کشیدم و ذوق می کردم که نصیبه از پشت سرم گفت:

- سلام آقا.

برگشتم و دیدم سالارخان در اتاق ایستاده و نصیبه کمی دولا شده، به حالت تعظیم سر فرود آورده. من هم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- سلام.

آقا صندلی ای را از زیر میز گوشه اتاق بیرون کشید؛ روی آن نشست و گفت:

- سلام.

به نصیبه نگاه کردم تا بگوید چطور تمیزکاری کتابها را شروع کنیم. نصیبه به سالار خان نگاهی کرد:

- آقا اگه مزاحمتون هستیم بریم و فردا بیایم.

سالارخان گفت:

- نه کارتونو بکنید.

نصیبه به من گفت:

- قفسه به قفسه جلو میریم. کتابهایی که جلد مقوایی دارن رو با دستمال خشک و اونایی که از این جلد کلفتا دارن رو با پارچه نمدار و بعد دستمال خشک تمیز می کنیم. حواست باشه نم پارچه زیاد نباشه و جلد کتاب رو خراب نکنه.

- باشه

نصیبه گفت:

- راستی، از دستمالی که برای گردگیری قفسهها استفاده می کنی، برای کتابها استفاده نکن.

- باشه

و شروع کردم. نصیبه به آن طرف اتاق رفت و شروع به تمیز کردن در و پنجرهها کرد. سالار خان بلند شد و به طرف من و قفسه کتابها آمد. پشتم به او بود ولی صدای قدمهایش را شنیدم. سرم داغ شد و قلبم شروع به تپیدن کرد. نمی دانم از نزدیکی یک مرد به خودم هیجان زده شده بودم یا از اینکه آن مرد سالارخان بود. برای لحظه ای تکان نخوردم و حتی آب دهانم را قورت ندادم. سالارخان دستش را به سمت قفسه ای بالای سر من برد و کتابی را از میان کتابها بیرون کشید. همانجا ایستاد و لای کتاب را باز کرد و شروع به خواندن صفحه ای از کتاب کرد. دقیقاً نمی دانستم باید چه کار کنم. با نفس عمیق خودم را جمع و جور کردم و شروع به گردگیری قفسهها کردم؛ کتابها را از قفسهها پایین می کشیدم، روی زمین می چیدم، قفسهها را تمیز می کردم و دانه دانه کتابها را گردگیری می کردم و با همان نظم قبلی داخل قفسه می چیدم. قفسه اول تمام شد و سالارخان همچنان همان جا کنار من ایستاده بود. به قفسه دوم رسیدم که گفت:

- کتاب دوست داری؟

قلبم فرو ریخت. آب دهانم خشک شد و هرچه خون در بدن داشتم به سرم هجوم آورد.

- با توام!

نیم نگاهی بهش انداختم و سریع سرم رو پایین انداختم:

- بله،

- چه خوب. سواد داری؟

- بله

- از کجا؟

- پدرم.

- الان کجاست؟

- مرده.

- و مادرت؟

- مرده.

گفت متاسفم. ولی تاسفی در نگاه و کلامش نبود انگار. گفت:

- بعد از اینکه کارات تموم شد یه کتاب انتخاب کن، به من نشون بده و ببر بخون، وقتی خوندی می‌تونم به من تحویل بدی و کتاب دیگری انتخاب کنی.

باورم نمی‌شد! یعنی من به این کتابخانه دست یافته بودم. با ذوق بچگانه‌ای بلند پرسیدم:

- راست می‌گین؟

لبخندی زد و گفت:

- نه، دروغ گفتم.

ابروهایم را با تعجب بالا بردم و نگاهش کردم. بلند خندید و گفت:

- آخه دروغم چیه؟

از خودم و از رفتار بچه‌گانه‌ام خجالت کشیدم. لعنتی، سالارخان پشتش را به من کرد و از نصیبه پرسید:

- اینجا کارتون چقدر طول می کشه؟

نصیبه گفت:

- دو ساعت آقا.

رو به من کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه میام که کتاب انتخابیت رو ببینم

و رفت. نفس عمیقی کشیدم و هیجان زده شروع به گردگیری کردم. همانطور که کارم را انجام می دادم اسم کتاب ها را می خواندم و هر کدام را که می دیدم با خودم می گفتم این را انتخاب می کنم و دوباره با دیدن کتاب بعدی، همین را در ذهنم تکرار می کردم. خیلی خوشحال بودم، تصور راه یافتن به همچین کتابخانه ای در رویاهایم هم نبود؛ حال که در واقعیت برایم اتفاق افتاده بود. نصیبه کارش را می کرد و گاهی می دیدم با تعجب مرا نگاه می کند و از این همه خوشحالی من متعجب است. کارش که تمام شد به سمت من آمد و آرام گفت:

- به خاطر توجه سالارخان به خودت خوشحالی، یا به خاطر اجازه کتاب خوندن؟

بی درنگ پاسخ دادم:

- به خاطر اینکه می تونم کتاب بخونم.

نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

- دختر دیوونه، پسر خان به تو نظر داره بعد تو به خاطر چهار تا ورق پاره خوشحالی؟!

بازویم را کنار کشیدم و گفتم:

- آی دردم اومد. نظر چیه؟ تو رو خدا حرف در نیار، می خوام سرم رو ببرن؟ تو که می دونی سالارخان آدم مهربونه. فهمید کتاب دوست دارم، گفت ببر بخون.

نصیبه با دهان کجی، ادایم را درآورد:

- آره دید کتاب دوست داری، گفت ببر بخون. نه جانم، تو نمی دونی این کتابا چقدر برای ظهیرالملک با ارزشن. درسته که تا به حال هیچ کدوم رو نخونده، اما برای قمپز در کردن هم که باشه اونارو دوست داره. آگه یه دونه از کتابا از اینجا خارج بشه، قیامت برپا می کنه. از من می شنوی برای خودت دردسر درست نکن.

ناگهان تمام ذوقم تبدیل به غم شد. آه بلندی کشیدم و کتابی را که در دست داشتم، داخل قفسه گذاشتم. کارمان که تمام شد، سطل آب و دستمال‌ها را برداشتیم و از در بیرون رفتیم. نصیبه در را بست و من پشت سرش راه افتادم. از راهرو گذشتیم که دیدم سالار خان به سمت راهرو می‌آید. نگاهی به من کرد و گفت:

- کدوم کتاب رو انتخاب کردی؟

نمی‌دانستم چه بگویم. من من کنان گفتم:

- ببخشید آقا، هیچ کدوم رو.

با تعجب و ابروهای بالا داده پرسید:

- چرا؟

- نه آقا، کتاب‌ها خیلی با ارزشن و من جرات ندارم هیچ کدوم رو از کتابخونه خارج کنم.

اخم‌هایش را در هم کشید:

- حتی با اجازه من؟

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم. گفتم:

- خیلی خوب برید به کارتون برسید.

حس کردم ناراحت شده ولی از من که نمی‌توانست ناراحت‌تر شود. خلاصه تا شب فکرم درگیر آن بهشت زیبا و خواستنی بود و در حال مقایسه صاحبان این خانه، با این همه امکانات و رفاه، با خودمان که قدرت خرید کتاب را هم نداشتیم، بودم.

شب موقع شام باز هم چیزی نمی‌شنیدم و در فکرهای خود غوطه‌ور بودم؛ آنقدر که وقتی عالی‌به‌من گفته بود فردا نوبت گرمابه‌او، بچه‌هایش و من است، گفته بودم من خودم همه را گردگیری کردم و این باعث شده بود که همه مات و مبهوت به من نگاه کنند و خدیجه خانم مثالی برای رفتار من بزنند.

- گل بانو حواست کجاست؟ کج که کجه؟

همه خندیدند قبل از اینکه خدیجه خانم بگوید،

می‌دانستند حکایت جالبی در راه است. خدیجه خانم شروع کرد:

- یه روز یه بنا داشت دیواری می‌چید و پیش خودش فکر می‌کرد که دیوار کجه و خیلی ناراحت بود. باید اندازه گیری میکرد و اگه کج بود، مجبور می‌شد خرابش کنه. یکی از اهالی روستا از کنارش رد شد و گفت خدا قوت اوستا. اوستا رو به مرد کرد و گفت کج که کجه.

همه خندیدند، من هم خندیدم. نفهمیده بودم چه گفتم و چه کردم که خدیجه خانم را یاد این داستان انداختم؛ ولی هر چه بود مثالهایش شیرین بود.

فصل ششم

امروز زنِ باغبانِ همسایه به درِ عمارتِ ظهیرالملک آمده و نصیبه را برای پسرش خواستگاری کرده بود. آقا صبور در را باز کرده ولی جرات نکرده بود به او تعارف بزند که داخل عمارت شود. زن بیچاره همانجا خواسته اش را گفته و رفته بود. قرار بر این شد که آقا صبور در موردش تحقیق کند و نصیبه را در جریان بگذارد تا بعد از قرار دیداری جواب بدهد. نصیبه پدر و مادر نداشت و فقط باید از پدربزرگش برای ازدواج اجازه می گرفت؛ وقتی که خبر خواستگاری و خواسته شدنش توسط پسر همسایه را شنید، بی هیچ رودربایستی خوشحالی کرد و اصلاً سعی در پنهان کردن ذوقش نکرد. نصیبه دختر کوتاه قد و فربه ای بود که چشمان و ابروانش زیبایی خاصی به صورتش بخشیده بود. زرنگ و فهمیده بود و از پس هرکاری برمی آمد. هفده ساله بود و از فکر ازدواج بیرون آمده بود و به قول امروزیها پیر دختر شده بود. خودش میگفت پدربزرگم وقتی بشنود که برای من خواستگار آمده سرفه ای میکند و خلطی از گلویش بیرون می اندازد و میگوید نصیبه زود بله بگو تا پشیمون نشدن. زیاد هم جلوی روشن ظاهر نشو بلکه کار سر بگیره. او مرا زشت ترین و بدخلق ترین دختر دنیا میداند.

شب دوباره قبل از خواب به پدرم و کتابی که برایم خریده بود و زیر نان ها پنهانش کرده بود، فکر کردم.

- گل بانو، بابا بلند شو سفره نون رو بیار و نون ها رو بذار توش تا خشک نشن.

- چشم بابا.

بلند شدم و بقچه را برداشتم و نان ها را بلند کردم که توی سفره بگذارم؛ دستم به چیزی مثل یک جعبه خورد. نان ها را از رویش برداشتم و کتاب را زیرشان دیدم. از خوشحالی پر درآورده بودم. روی جلد را نگاه کردم با خطی خوش نوشته بود:

امیر ارسلان نامدار

جلدش را باز کردم. پدرم نوشته بود:

تقدیم به دخترم تاریخ ۱۶ ۱۱ ۱۲۹۵

به طرف پدرم دویدم و گونه‌اش را بوسیدم. او هم آغوش گشود و مرا در آغوش گرفت. یادش بخیر، مادرم از در وارد اتاق شد و گفت:

- وای نونا خشک شد، دختر حواست کجاست؟

پنج روزه کتاب را تمام کردم و وقتی صفحات آخر را می‌خواندم به شدت غمگین بودم. دوست نداشتم کتاب نازنینم تمام شود، چون می‌دانستم به این زودی از کتاب جدید خبری نیست. چه روزهای خوبی بود. چه پدر و مادری داشتم. چه زود از دست دادمشان.

چند روزی بود که سالارخان را نمی‌دیدم. نمی‌دانستم درون خانه هست یا نه. دوست داشتم عذرخواهی کنم. بگویم که خیلی لطف کرد که حق استفاده از کتاب‌ها را به من داد و من خیلی بی‌ادب و ترسو بودم که رد کردم. اما می‌دانستم زدن این حرف‌ها بی‌فایده است. به قول خدیجه خانم آب ریخته رو همیشه جمع کرد. روزها مثل همیشه می‌گذشت و خبری از کوچه و بازار نبود تا اینکه یک روز متوجه شدیم که در بیرونی چند تا از نوکرها کیسه‌های گندم را از انباری بیرون می‌آورند و توی یک گاری می‌چینند. از دختر بس پرسیدم:

- چه خبر شده؟

- دقیق نمی‌دونم ولی شنیدم جنگ تموم شده و بریتانیا داره سربازاشو از ایران خارج میکنه.

- وای چه خوب. حالا با این گندم‌ها چه کار دارن؟

- اینو دیگه اصلاً نمی‌دونم. بی‌گمان مثل همیشه داره به نفع خودش کار میکنه، لابد فروخته.

وقتی همه گندم‌ها خارج شد و درب انبار بسته شد، دیدم که ظهیرالملک به سمت گاری راه افتاد و از آنجایی که صدایش بلند بود، شنیدم که به گاریچی می‌گفت:

- حواست باشه، کسی نفهمه که بریتانیا این‌ها رو از من نخریده. مردم فکر کنن من دلم به رحم اومده و این گندم‌ها رو بهشون می‌فروشم. خوب گوش کن چی میگم، هر چقدر بالاتر بفروشی، دستمزد بهتری بهت میدم، برشون نگردون. همه رو رد کن بره.

وقتی گاری راه افتاد، متوجه شدم پنج، شش تا گاری هم پشت سرش بودند و به دنبال هم رفتند. نگو گندم‌ها همان یک گاری نبود و من فقط به آخرش رسیده بودم. از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم. چقدر ظهیرالملک پست فطرت بود. حالا که فهمیده بود جنگ تمام می‌شود و امکان دارد گندم فراوان شود و قیمتش پایین بیاید، برای اینکه سود بیشتری کند، قصد داشت تا آنجا که ممکن است، گندم‌های مانده روی دستش را به مردم بیچاره از همه جا بی‌خبر هر چه گرانتر بفروشد. این همان آدم بی‌شرفی بود که برای سی من گندم، آنطور نوکرش را فلک کرد. وای حتی تصور وجود چنین آدم‌هایی برایم سخت بود. چطور این ظالم دست و پا

کوتاه، نام خودش را انسان گذاشته. اینکه اصلاً از انسانیت بویی نبرده. انقدر رفتار زننده ظهیرالملک فکرم را مشغول کرده بود که کلاً یادم رفت به خاطر اینکه احتمال دارد قحطی تمام شود، خوشحالی کنم.

وای، یعنی ممکن است دوباره آدم‌های شهرم رنگ و بوی عادی بگیرند. صدای بازی بچه‌ها توی کوچه پس کوچه‌ها بییچد. می‌شود دوباره از هر خانه بوی غذایی توی کوچه بییچد. می‌شود زن‌های همسایه، خانه همدیگر جمع شوند و سبزی پاک کنند و بگویند و بخندند. می‌شود دوباره پرنده‌ها به شهرمان برگردند و روی هر درخت لانه پرنده‌ای برپا شود و صدای جیک جیک جوجه‌هایشان، صبح زود از خواب بیدارمان کند. دوباره یاد تنهایی خودم افتادم، چه بی‌کسم. آه به خاطر ظلم روس‌ها و بریتانیایی‌ها، چند تا بچه مثل من بی پدر و مادر شدند؟ چند تا مرد مثل دایی همسرشان را از دست دادند؟ چند مرد مثل عمو همسر و فرزندشان را با هم از دست دادند؟ چند آدم به مرده‌های متحرک تبدیل شدند؟ به خودم آمدم و فکر کردم دیگر شادی وجود ندارد. دیگر فکر این همه مصیبت نمی‌گذارم هیچکس شاد باشد.

آهی بلند کشیدم و به جای خالی گاری نگاه کردم. لعنت بر ظهیرالملک.

هنوز ایستاده بودم و در افکار خودم غوطه ور بودم که سالارخان با لباس‌های خاکی از حیاط وارد ایوان شد. سعی کردم جایی پیدا کنم و خودم را پنهان کنم، که نشد؛ سرم را پایین انداختم. نگاهی عمیق که تاریشه جانم را سوزاند به من کرد و بعد گفت:

- سلام.

هول شدم من باید سلام می‌کردم. با شرم گفتم:

- ببخشید، سلام.

انگشتش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد! چشمانم گرد شده بود و داشتم از تعجب و ترس قالب تهی می‌کردم که زل زد توی چشمانم:

- برات هدیه‌ای دارم؛ ساعت ۴ عصر به کتابخونه بیا.

و رفت. نفسم بند آمده بود، زبانم در دهانم مانند چوب خشکی شده بود و اصلاً حرکت نمی‌کرد. دستانم یخ زده بود و قلبم دیگر نمی‌زد. هدیه؟ برای من؟ وای بر من! نکند کسی مرا دیده باشد. سریع خودم را جمع و جور کردم از پله‌ها پایین رفتم و پشت درختی در باغ پنهان شدم. اصلاً نمی‌دانستم چه باید بکنم. داشتم جان می‌دادم وای دختربس، وای، درست گفته بود. سالارخان به من نظر داشت؛ یا شاید با همه همینطور است، او که انسان خوبی است. شاید به همه خدمتکارانشان هدیه می‌دهد. مثل عیدی، که فقط توی این خانه او با دست خودش به همه کلفت‌ها و نوکرها داد. وای چه کار کنم. چه خاکی بر سرم شده. دوباره یاد دستش زیر

چانه‌ام افتادم. چقدر لذت بخش بود! نگاهش که در نگاهم گره خورد، چه حس دلپذیری داشت. وای خاک بر سرم. به خودم نهیب زدم. خودت رو جمع و جور کن دختر، برو پی کارت. دیوونه شدی؟ می‌خوای همه باخبر بشن؟ با عجله از پله‌ها بالا رفتم و به سمت مطبخ دویدم. تا عصر اصلاً حال خودم را نمی‌فهمیدم. دختربس و نصیبه و خدیجه خانم، هر کدام تا مرا می‌دیدند، می‌پرسیدند که چه شده، چرا رنگت پریده، مریض شدی و از اینجور حرف‌ها. ولی نمی‌دانستند که در دلم غوغاست و هزار فکر و خیال در سر دارم. می‌ترسیدم و دلهره عجیبی داشتم. هر لحظه انگار از بالای بلندی به پایین پرت میشدم؛ دلم هری پایین می‌ریخت. سرم داغ بود و دهانم خشک. نمی‌دانم، شاید تب کرده بودم.

ساعت حدود ۴ بود و من هنوز هیچ تکلیفی نداشتم. نمی‌دانستم باید بروم یا نه؟ بالاخره دل را به دریا زدم. باید بروم، چون دستور خان است. به سمت راهروی کنار پنج دری راه افتادم و به در کتابخانه رسیدم. چند دقیقه پشت در ایستادم. برگشتم، دوباره رفتم. آشوبی در دلم برپا بود. بالاخره در زدم.

نگفت بفرمایید. خودش در را باز کرد. وای بر من!

با دست به سمت داخل اشاره کرد و من داخل شدم. دستش را پشت شانه‌ام گذاشت و به سمت میز و صندلی کنار اتاق، روانه‌ام کرد. صندلی را برای من بیرون کشید و از من خواست روی آن بنشینم. نشستم و او هم کنار من روی صندلی دیگری نشست. وای بر من!

به واقع داشتم جان می‌دادم. تا به حال به هیچ مردی ایققدر نزدیک نشده بودم. گفت:

- خوب بگو ببینم، به چه جور کتاب‌هایی علاقه داری؟

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. دوباره پرسید:

- چه کتاب‌هایی دوست داری؟

بی‌ادبی بود که جواب ندهم ولی صدایم در نمی‌آمد.

گفت:

- به من نگاه کن.

وای نه! این دیگر از توانم خارج بود. دستش را سمت چانه‌ام آورد که مثل فنر از جا پریدم و ایستادم. هنوز جای دستش روی شانه‌ام می‌سوخت. گفت:

- نترس، بشین.

- آقا اجازه بدین من مرخص بشم.

- بشین،

- الان متوجه غیبت من میشن و من نمی‌دونم چی بگم.

- بشین،

- آقا فقط برای اینکه از دستورتون سرپیچی نکرده باشم به اینجا اومدم وگرنه

- وگرنه چی؟

- نه، منظورم اینه که

و بغضم ترکید و زدم زیر گریه. ناگهان هول شد و گفت:

- تو رو ترسوندم؟ نترس، من با تو کاری ندارم. اصلاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

دستش رو در کشوی میز کرد و کتابی را به سوی من گرفت:

- این برای توئه، امیدوارم دوستش داشته باشی.

نمی‌دانستم چه کنم. تکلیفم را روشن کرد:

- بگیر و برو، دیگه کاری ندارم.

گرفتم و با سرعت از در خارج شدم. کتاب را زیر لباً سم پنهان کردم و با عجله از راهرو گذشتم و سریع به اتاق خودم رفتم. کتاب را زیر رختخوابم پنهان کردم و نفس راحتی کشیدم. تا شب فکرم مشغول بود. حتی نام کتاب را هم نخوانده بودم! از آن بدتر، حتی تشکر هم نکرده بودم. تا شب هزار بد و بیراه به خودم گفتم و هزار بار خودم را شماتت کردم و هزار بار پای میز محاکمه کشاندم.

احمق نادان، این چه رفتاری بود؟ چرا گریه کردی؟ چرا تشکر نکردی؟! چرا مثل دیوونه‌ها رفتار کردی؟ دخترکِ بیشعور و هزار جور فحش، که از آن بدتر نشنیده بودم، به خودم دادم. تا به امروز نمی‌دانستم که این همه نادان هستم. همه تصوراتم از خودم خراب شده بود و دیگر هیچ به خودم اعتماد نداشتم.

شب همه در مورد خارج کردن گندم‌ها از انبار، پیچ پیچ می‌کردند و نظر می‌دادند. بعد آقا صبور حرف خواستگار نصیبه را پیش کشید و گفت من تحقیق کردم. به نظر آدم موجهیه. عالیه شال سفیدی از کنار دستش برداشت مثل بادبان روی سر نصیبه انداخت و گفت:

- به‌به‌به عروس خانوم مبارکه.

خدیدجه خانم هم چند سکه از پر چارقش بیرون کشید و روی سر نصیبه پاشید. نصیبه سرخ شده بود و ریز ریز می‌خندید. خلاصه بحث به ازدواج کشید و خدیجه خانم شروع به تعریف داستان عروس گند دهن کرد:

- یه روز تو مراسم پاتختی عروس خانمی، همه دورش جمع شده بودن و هر کس چیزی می گفت و تعریفی می کرد. ولی عروس هیچی نمی گفت و ساکت بود. یکی از آشنایان داماد، رو به عروس کرد و گفت: عروس، خب تو هم یه چیزی بگو. عروس با خوشحالی گفت چی بگم والا، اگر شوهرم مرد، میشم زن برادر شوهرم.

بعد مثل همیشه قبل از همه شروع به خندیدن کرد و رو به نصیبه کرد و گفت:

- آره مادر جون، حالا شما حواستون جمع باشه. اگر گفتن تو هم حرفی بزنی؛ بگو سر شوهرم سلامت.

همه گفتند خوشبخت باشه. الهی به خیر و خوشی. خدیجه خانم گفت:

- ازدواج مثل بشکه گوهی می مونه که یه وجب روش عسل ریختن. خلاصه، عسل رو که خوردی، به گوه خوری می افتی

و بعد دوباره غش غش خندید. آقا صبور هم که از خنده ریشه می رفت، گفت اینو خوب گفتی. خدیجه خانم قریون دهنه. حلیمه خاتون به آقا خالق چشم دوخته بود، تا ببیند نظر او چیست. آقا خالق هم متوجه نگاه همسرش شده بود گفت:

- نه بابا نگید تو رو خدا. مال من که تا تهش عسل بود.

بعد پشتش را به حلیمه خاتون کرد، ادایی درآورد و چشمک گنده ای زد. باز همه خندیدند. آقا صبور گفت:

- یا الله، پاشید، پاشید برید بخواهید که فردا خیلی کار داریم.

و همه بلند شدند و به سمت اتاق هایشان رفتند. اصلاً جرات نداشتم کتاب را از زیر رختخوابم بیرون بیاورم. جوری که کسی بویی نبرد رختخوابم را پهن کردم و دوباره کتاب را زیرش پنهان کردم. دختر بس و نصیبه مثل هر شب، زود به خواب رفتند. وقتی مطمئن شدم خوابشان سنگین شده آرام کتاب را بیرون آوردم و کنار پنجره رفتم وزیر نوری که از پنجره وارد اتاق می شد، نام کتاب را خواندم.

ستارگان فریب خورده نویسنده میرزا فتحعلی آخوندزاده

قلیم انقدر تند و بلند میزد که می ترسیدم، صدایش هم اتاقی هایم را بیدار کند. به آسمان نگریستم. گویی ماه شب چهارده بود. ماه آسمان را روشن و ستاره ها به کمکش آن را چراغانی کرده بودند. جلد کتاب را باز کردم، نوشته بود تقدیم به گل بانو. نام مرا نوشته بود، وای بر من!

ذوق خواندن کتاب، همه فکرها را از سرم بیرون کرد. شروع به خواندن کردم. جملات کتاب را می خواندم و لذت می بردم. هر صفحه که تمام میشد و مجبور به ورق زدن میشدم، مکثی میکردم و کمی به صفحه نگاه میکردم، گویی با آن خدا حافظی میکردم. هر ورق را موقع خواندن زیر دستم لمس میکردم و با سر انگشت روی آن میکشیدم. با صدای زنگ ساعت دختر بس، از جا پریدم، سریع کتاب را بستم و زیر تشک گذاشتم، روی آن

دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. نفهمیدم کی هوا روشن و موقع بیدار شدن، فرا رسیده بود. دختر بس بعد از یک دقیقه، دستش را بالا آورد و بر سر ساعت کوبید و بلند شد. نصیبه هم این پهلوی، آن پهلوی شد و خود را کش و قوس داد و در رختخوابش نشست. من هم طوری که مثلاً تازه از خواب بیدار شدم، خمیازه‌ای کشیدم و روی تشک نشستم. نمی‌دانم تا چه صفحه‌ای خواندم اما کتاب قطوری نبود و فکر کنم کم مانده بود، تمام شود. باز هم رختخوابم را جمع کردم و کتاب را زیرش پنهان کردم، سر و رویم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یک روز دیگر هم گذشت و من همچنان در فکر و خیال بودم. شب شد و همه به خواب رفتند. ولی من از ذوق خواندن کتاب اصلاً خوابم نمی‌آمد، زیر نور پنجره کتاب را خواندم و به پایان رساندم. دلم گرفت، چه زود تمام شد. بالای سر دختر بس رفتم و به ساعت نگاه کردم. ساعت ۳:۳۰ نیمه شب بود. آنقدر خسته و خواب‌آلود بودم که تا به بستر رفتم و سرم را روی بالش گذاشتم، خواب رفتم. دو سه روزی به همین منوال گذشت. دیگر سالارخان را ندیده بودم و مدام در فکر بودم که چگونه غافلگیر نشوم و چگونه برای هر رفتارش پاسخی آماده داشته باشم. دائم با خودم مرور می‌کردم که اگر فلان چیز را گفت بهمان چیز را بگویم. اگر فلان سوال را کرد بهمان جواب را بدهم و اگر فلان رفتار را کرد بهمان رفتار را کنم. اینکه دیگر بی‌ادبی نکنم، گریه نکنم، جواب سر بالا ندهم و خیلی خیلی، مواظب رفتارم باشم و کمال احترام را نسبت به او داشته باشم. اوایل مرداد ماه بود که سروجهان به آقا صبور گفت قصد مسافرت دارند و برای یک ماهی به تبریز می‌روند و خانه و زندگی را به آقا صبور خواهد سپرد و بعد از برگشت همین گونه از او تحویل خواهد گرفت. گفته بود آقا صبور مختار است به هر یک از خدمه هر چند روز که مایل است مرخصی بدهد و حقوق کلفت‌ها و نوکرها را به او داد تا با هر کس تسویه کند و گفت اگر توی مطبخ یا اصطبل یا انبار از کسی ناراضی است تا برگشتن آنها او را مرخص کند و فرد جدیدی را جایگزین کند و همچنین گفت که خدیجه و حلیمه خاتون و طاهر را با خود خواهند برد و خلاصه از این قبیل صحبت‌ها.

شب آقا صبور همه را برایمان گفت و همه خوشحال از اینکه یک ماهی استراحت می‌کنند و می‌توانند به خانه زندگی‌شان برسند، خدا را شکر کردند.

من اما در فکر سالارخان بودم. نمی‌دانستم او هم می‌رود یا نه و اگر برود برای من بهتر است، یا اگر نرود. دو سه روزی اوضاع خانه به هم ریخته بود و سروجهان برای رفتن به سفر آماده می‌شد. همه را در خدمت گرفته بود تا اسباب و اساس سفر را برایش مهیا کنند و هیچ چیز کم و کسر نباشد. از جمع آوری لباس‌ها مشخص شد که سالارخان هم قصد سفر دارد. احساس عجیبی داشتم، حس دلتنگی و ناامنی عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. این دو سه روز اخیر کمتر دیده بودمش و اصلاً با من یک کلام هم حرف نزده بود. که از این بابت رضایت داشتم. کم کم داشتم نتیجه می‌گرفتم که رفتارش با من تنها از روی مهربانی بوده و هیچ قصد و غرضی

نداشته. من اما به خاطر پیچ پچه های دختر بس گمراه شده بودم. غمی درونم داشت وجودم را می خورد. چه کسی بود که از دوست داشتنِ همچین مردِ شریفی بهره یزد و از دوست داشته شدن، توسط او ناراحت باشد. حتی اگر برایش خطرناک و به قیمت جاننش تمام شود.

شب آقا صبور اعلام کرد که فردا نه، پس فردا عازم خواهند شد و به امید خدا، یک ماهی را می توانیم به کارهای عقب مانده مان برسیم. همه خوشحال بودند به جز حلیمه خاتون و من! حلیمه خاتون که دوست نداشت از بچه هایش جدا شود و من که...

امروز دختر بس خیلی در فکر بود و بسیار ناراحت به نظر می رسید. نمی دانستم چرا اینطور شده. معمولاً دختر بس آدمی نبود که بخواهد ناراحتی را در خود نگه دارد و یا از بابت موضوعی غمگین باشد و علتش را پنهان کند. عصر بود که طاقتم تمام شد و از او علت ناراحتی اش را پرسیدم. در هم بود و حوصله حرف زدن نداشت، از این رو گفت که شب با هم صحبت می کنیم و به سراغ کارهایش رفت. شب بعد از اتمام کارها دوباره پیگیر حال او شدم. از من خواست که با هم به حیاط عمارت برویم. در حیاط روی یکی از پله ها نشستیم و به دختر بس گفتم:

- خوب بگو، چی شده؟ چه اتفاقی برات افتاده؟

دختر بس به من نگاه کرد که دیدم اشک در چشمانش حلقه زده. ناراحت شدم؛ دلم برایش می سوخت. هیچ وقت چهره اش را غمگین ندیده بودم. کمی ساکت ماند و بعد گفت:

- سروجهان خیلی خودخواهه. فکر می کنه ما آدم نیستیم. من ده ساله اینجا کار می کنم.

با تعجب گفتم:

- ده سال!

- آره ده سال. من نه سالم بود که به اینجا اومدم و الان نوزده سالمه. به خاطر اینکه اینجا بودم و همیشه توی اندرونی کار کردم، حتی یه بار هم موقعیت ازدواج برام پیش نیومد. آخه کسی منو ندید که بخواد ازم خواستگاری کنه. من از همون اول تولدم بدشانس بودم. لابد فکر میکنی مامانم اینقدر دختر زاییده که آخر اسم منو دختر بس گذاشتن. اما من اولین بچه پدر و مادرم بودم. میدونی دختر بس یعنی چی؟ یعنی بسه، دیگه دختر نمی خوایم. حتماً از حرف و حدیث مردم میترسیدن وگرنه اسممو میذاشتن پسر شو. خلاصه از شش سالگی هم که هی بهم سرکوفت میزدن که بار اضافی هستی و خرجتو کی باید بده و از اینجور حرفا. تا

اینکه یکی دو سال بعد ششم منو به اینجا آوردن و از اون موقع هم سالی یه بار بیشتر سراغی ازم نگرفتن. مامانم بعد من هفت تا پسر آورد که هم خودش، هم بابام، همشونو دوست دارن.

- خوب، سروجهان چیکار کرده که ناراحت شدی؟

- امروز موقع چیدن سفره ناهار، رو به من کرد و با فخر گفت دختربس، تو که می‌دونی ترشیدی و دیگه کسی حاضر به ازدواج با تو نیست؛ با این حال من یه نفرو پیدا کردم که قبول کرده بگیردت. شوکه نگاهش می‌کردم که پرسید نمی‌خوای بدونی کیه؟ گفتم کیه خانوم؟ گفت قبلاً کالسکه داشته و روی اون کار میکرده، ولی حالا دیگه پیر شده و تو خونه زمین گیره. گفتم ببخشید خانم، مگه الان چند سالشه؟ گفت ۷۶ سالشه. گفتم پس زنش کجاست؟ گفت اونم هست. زیاد دل خوشی از اون نداره. اون براش پنج تا دختر آورده. با اینکه این بنده خدا، از اول هم پسر می‌خواست. من که می‌دونستم مادر تو بعد تو همش پسر زاییده، بهش گفتم احتمالاً تو پسرزایی. اونم قبول کرده که بگیرت.

به چهره‌اش نگاه کردم. چقدر غم توی نگاهش بود. صورت همیشه شادابش یک روزه پیر شده بود. دستم را روی دستش گذاشتم:

- خوب بعد.

- بعد گفت که یه نفرو می‌خواد که هم ازش مراقبت کنه و هم براش یه پسر بیاره. به نظرم برای تو موقعیت خوبیه.

بعد هم بغضش ترکید و زیر گریه زد.

توی دلم شروع به جنگیدن با سروجهان کردم. واقعاً پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای بود. دختربس هنوز خیلی جوان بود و واقعاً لیاقت زندگی خیلی بهتری را داشت. از او خواستم در یک کلام جواب رد بدهد و دیگر اصلاً به این موضوع فکر نکند. گفتم:

- مهم اینه که اینجور آدم‌ها خودشون جرات دادن چنین درخواستی رو ندارن. حتی اگه تا آخر عمر نتونی ازدواج کنی نباید این پیشنهاد رو قبول کنی.

دختربس گفت:

- می‌ترسم با این کار از اینجا بیرونم کنه و دیگه هیچ جایی برای زندگی نداشته باشم.

به او قول دادم که اگر این اتفاق افتاد با هم از این خانه بیرون برویم و در خانه ما زندگی کنیم.

روز رفتن مسافران فرا رسید و من، دل توی دلم نبود. دوست داشتم یک بار دیگر چهره دوست داشتنی سالار خان را از نزدیک ببینم. بیش از روزهای دیگر، دم پر قافله مسافر می چرخیدم. چشم می دواندم تا بلکه یک نظر ببینم. دختر بس مرا به مطبخ، دنبال صندوقچه ای فرستاد که به گفته خودش، داروهای گیاهی در آن بود. داخل مطبخ شدم، هیچکس در آنجا نبود. داشتم پشت تنور، همان جایی که آدرس داده بود را می گشتم که صدای بسته شدن در مطبخ به گوشم خورد. برگشتم و به سمت در نگاه کردم. سالار خان بود. چشمانم از شادی برق زد و دلم هری پایین ریخت. ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم. کمی جلوتر آمد ولی من در جای خودم میخکوب شده بودم.

- گل بانو

وای خدا الان است که درجا بمیرم.

-بله

- این مدت که نیستیم، اینجا می مونی؟

- نه، اگه آقا صبور اجازه بده میرم خونمون.

- هر وقت بودی آزادی که از کتابخونه کتاب برداری و بخونی.

سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. بابت هدیه ای هم که داده بود، تشکر کردم. گفت مواظب خودت باش و رفت. دوباره دهانم خشک شده بود و دوباره قلبم خودش را به در و دیوار می کوبید. به سمت سطل رفتم و کاسه ای آب نوشیدم. داشتم از هیجان می مردم. وای چه مرگم شده، چرا اینطوری می شوم. چرا نمی توانم خودم را کنترل کنم. چشمم هیچ کجا را نمی دید، جز چشم های آتشین سالار را. مات و مبهوت و خشک شده به جای خالیش نگاه می کردم که دختر بس وارد مطبخ شد.

- کجایی تو دختر.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هان!

- هان چیه، چرا صندوقچه رو نمیاری؟

- پیدااش نکردم،

- وای حواست کجاست؟ پشت پات!

پشت پایم را نگاه کردم، گفتم:

- آهان.

- چی میگی تو؟ خل شدی؟

به طرفم آمد و صندوقچه را برداشت و چپ چپی نگاهم کرد و رفت. همانجا روی زمین نشستیم. دوست داشتم هر چه می توانم انجام دهم تا نقش چهره اش را در ذهنم حک کنم. تا برای یک ماه نبودن و ندیدنش، ذخیره ای از چشمان سیاهش داشته باشم. از نگاه نافذش که آتش به جانم می انداخت. از قد و بالای چون سروش، از هیبت مردانه اش. وای که این افکار آشفته مرا به سمت تو هدایت می کند. وای که رهایی ندارم از شر نگاهت. فکر تو مرا خواهد کشت. چقدر در مطبخ ماندم، نمی دانم. فقط می دانم که مسافران رفتند و دختربس به مطبخ برگشت و مرا در جای قبلیم دید. با نگرانی نگاهم کرد:

- مریض شدی؟ حالت خوب نیست؟ چرا اینجا نشستی؟

- خوبم.

زیر بغلم را گرفت و گفت:

- بلند شو، شرشون کم شد. برو استراحت کن.

به طرف اتاق رفتم، در رختخواب نشستم و کتاب را در آغوشم گرفتم. نمی دانم چرا اینطور شدم. چرا فکر آبرویم را نمی کنم؟ چه بر سر خودم می آورم؟ مگر نمی دانم که پدر و مادرش مرا خواهند کشت. من از نظر آنها انسان نیستم؛ من تفاله ای بیش نیستم. چطور می توانم فکر عاشقی در سر پیروانم. من که بارها شنیدم که چطور به کلفت و نوکر فحش می دهند و پدر و مادرشان را جلوی چشمانشان می آورند. چرا به خودم رحم نمی کنم؟

دو روز و دو شب در رختخواب افتادم و نتوانستم تکان بخورم. دختربس می گفت:

- خدا رو شکر که نیستن، ساره بیچاره هم همین جوری مریض شد که نه تنها اجازه استراحت بهش ندادن، بلکه از خونه هم بیرونش کردن.

وقتی حالم رو به راه شد و توانستم کمی خودم را جمع و جور کنم، از آقا صبور خواستم اجازه دهد تا من چند روزی به خانه بروم. او هم موافقت کرد. بعد از جمع کردن وسایلم و دیده بوسی با افراد خانه، از در بیرون زدم.

فصل هفتم

مردم در رفت و آمد بودند، چند مغازه‌ای باز بود و چند تایی بسته. شهر آرام بود و هنوز به حالت عادی برگشته بود. دو آقا کنار خیابان در پناه درختی ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. سعی کردم به قیافه‌هایشان نگاه کنم؛ رنگ و رویشان بهتر از رنگ و روهای قبلی بود، پس حتماً اوضاع بهتر شده. یادم هست آخرین باری که از این کوچه‌ها گذر کردم، صحنه‌های دلخراشی دیدم که مرا به تن انسان سیخ می‌کرد. چقدر افتان و خیزان راه رفتم تا به عمارت رسیدم. آدم‌ها در حال تلاش برای زنده ماندن به هر طناب پوسیده‌ای چنگ می‌زدند. همه مغازه‌ها بسته بود و گرد مرده بر شهر پاشیده بودند. نیروهای انگلیسی در رفت و آمد بودند و زن‌ها و بچه‌ها برای لقمه‌ای نان بهشان التماس می‌کردند؛ بی‌خبر از اینکه همه این مصیبت‌ها از جانب همین موجودات انسان نما، بهشان تحمیل شده و اگر آنها نبودند، هیچ وقت در نان شبشان نمی‌ماندند و هیچ وقت همچنین روزهایی را نمی‌دیدند. نه خانواده‌هایشان از هم می‌پاشید و نه خانه‌هایشان ویران می‌شد. اما حالا که دیگر از نیروهای کثیف و سنگ دلشان خبری نیست، باید اوضاع بهتر شده باشد. اگر آسمان هم دست از خسا ست بردارد و بیارد، این خشک‌سالی لعنتی هم تمام می‌شود و دوباره گندم و جو در مزارع به آفتاب سلام می‌کنند و اوضاع باز هم بهتر می‌شود. راه می‌رفتم و به اطراف نگاه می‌کردم، اما دیگر نه افتان و خیزان، بلکه پرتوان و قوی. باز هم نگاه کردم و اندیشیدم، به دایی و پدرم که چه حرف‌هایشان پر بار بود و چه لذت بخش بود، گوش سپردن به تمام حرف‌هایشان، هر چند نیمی از آنها از فهم من خارج بود و ذهنم یارای درکشان را نداشت. اندیشیدم به آن روز که دایی گفت دیگر با این اوصاف قحطی می‌شود و اندیشیدم به مادرم که با دست بر گونه‌اش کوبید و نالید که گلناز توان ندارد و نداشت. اندیشیدم به ظهیرالملک و سروجهان و ریخت و پاششان. به این که چند نفر مانند آنها در بین مردم قحطی زده بودند و چه خوب غذا از گلویشان پایین می‌رفت و اندیشیدم به خودم که خوب غذا از گلویم پایین رفت. اندیشیدم به اینکه به در خانه رسیدم و چطور چهار ساعت پیاده راه رفتم و هیچ ندیدم و هیچ نشنیدم. دستم را بالا بردم که در بزنم تا بلکه مادرم در را به رویم بگشاید. نگاهی به دستم کردم و آن را پایین آوردم و با خود زمزمه کردم: مادر خانه نیست. به طرف خانه عمو رفتم. حدود شش ماه می‌شد که ندیده بودمش و از او ضاعش بی‌خبر بودم. آرزو داشتم ببینم که بهتر شده و رنگ به رویش برگشته. در زدم جوابی نیامد، دوباره در زدم، دوباره جوابی نیامد. بعد از یک ربع در زدن، فهمیدم

که کسی در را باز نمی‌کند. خسته بودم اما می‌دانستم تا خانه دایی هم باید بروم. راه افتادم، رفتم و رسیدم. در زدم. بعد از دقیقه‌ای دایی در را باز کرد. دیدارمان بسیار خوشایند بود. آغوشش را باز کرد و محکم مرا در آغوش گرفت. قربان صدقه‌ام می‌رفت و از دیدنم شادی می‌کرد. من نیز با تمام وقاحت قربان صدقه‌اش می‌رفتم. من رنگ و رویی داشتم و دایی هنوز بی‌رنگ و رو بود. بچه‌هایش زنده بودند و از این بابت خوشحال بود و منهم خوشحال شدم. حال عمو را پرسیدم که گفت بیچاره حال خوبی ندارد و ماهر را از دست داده و از آن پس نه با کسی حرف می‌زند، نه چیزی می‌خورد، نه از خانه بیرون می‌رود و نه کسی را به خانه‌اش راه می‌دهد. پس عمو در خانه بود. آنقدر دلم برایش سوخت و آنقدر بغض سنگینی گلویم را فشرد که دیگر نفس کشیدن برایم سخت بود. داخل خانه رفتیم و از دایی در مورد تمام شدن قحطی پرسیدم. می‌دانستم هیچکس به اندازه او در این مورد اطلاعات و توضیح درستی ندارد. دایی گفت:

- عزیز من، هنوز خیلی مونده تا قحطی تموم بشه. تموم شدن قحطی فقط گیر آوردن لقمه‌ای نون نیست. هر وقت زیر ساخت مملکت درست بشه و کاردان بر سر کار بیاد و حق و حقوق هر ایرانی از خاک و آب و آبادانی و منابع ایران داده بشه و هیچ مرد زحمتکشی برای خواسته‌های زن و بچه‌اش سر خم نکنه و بعد از کار روزانه با دست خالی به خونه نره، می‌تونیم بگیریم قحطی تموم شده.

دایی چه دل خوشی دارد، مگر می‌شود و مگر می‌گذارند که این گونه که او می‌گوید، شود. حال آنکه کاری کردند که به لقمه‌ای نان محتاج شدیم. دوباره دایی شروع به سخن گفتن کرد:

- ولی دخترم اون قحطی که تو در موردش می‌پرسی تموم شده. دوباره که بارون بباره و هر کسی نان خودش رو بخوره و وقتی که هرچی توی این خاک و بوم هست، برای مردم این خاک باقی بمونه و به یغما نره، اوضاع مردم هم رو به راه میشه.

گفتم:

- می‌دونم دایی جون، می‌دونم. ولی چقدر مونده؟ هنوز هم کسی از گرسنگی عذاب می‌کشه؟

- آره هنوز هم. اما کمتر شده. آرد و گندم به نونوایی‌ها داده شده و همه‌گیری بیماری‌ها هم تموم شده. دو سال آزار مردم درگیر قحطی و بیماری بودن. خیلی سخت گذشت اما به هر حال تموم شد و همه چیز در حال رو به راه شدن. اما هیچوقت کسانی که با اون همه عذاب از بینمون رفتن، برنمی‌گردن.

- بله درسته.

گفتم: دایی

گفت: جانم؟

- می‌خوام فردا به خونمون برم.

- باشه برو و زود برگرد.

- نه اونجا می مونم، می خوام کمی در کارها به مامانم کمک کنم و خونه رو مرتب کنم.

دایی نگاه غمباری به من کرد و گفت:

- برو.

به چشمانش نگاه کردم و از گفته‌ام پشیمان شدم. غم دنیا در نگاهش بود، خود را مانند مرده خوانی، دیدم که بالای سر جنازه می خواند و داغ دل همه را تازه می کند و همه را به گریه وای می دارد. عجب بی ملاحظه‌ام. پسرهای دایی از بیرون آمدند. هر سه با هم و دست در دست هم. هر سه بی رنگ و رو، تکیده و لاغر، غمگین و غم زده بودند. طفلک‌ها همه این مدت سختی کشیده بودند. دایی گفت:

- خوب تعریف کن،

بدون معطلی گفتم:

- همه چیز در اون خونه عادی بود، گویی یه دنیای دیگه بود و اصلاً با این زمان مرتبط نبود. در اون خونه همه چیز خوب بود؛ خوب که نه، عالی بود. البته برای اونها این عالی‌ما، یه زندگی روزمره و عادی بود. اونها عالی می خوردن، عالی می پوشیدن، با آدم‌های عالی رفت و آمد می کردن، عالی دستور می دادن و ما هم عالی اطاعت می کردیم. برای هر بار سفره پنج نفره شون ضیافتی برپا بود و هر غذا یه بار بیشتر، سر سفره نمی رفت. می خوردن و ریخت و پاش می کردن. انواع خوراک‌های ایرانی و فرنگی، سر سفره شون گذاشته می شد و انواع شیرینی و میوه و تنقلات، براشون مهیا بود. اونا توی بهشت زندگی می کنن؛ راستی دایی، گفتم بهشت، اونجا بهشت واقعی رو دیدم.

و با ذوق ادامه دادم:

- اونجا یه کتابخانه بزرگ داشتن. یه اتاق بزرگ که یه دیوار کاملش رو قفسه‌بندی کرده بودن و در اون انواع و اقسام کتاب‌ها رو چیده بودن.

دایی که تا به حال ساکت نشسته بود و به حرف‌های من گوش می داد، با شنیدن اسم کتاب به هیجان آمد و گفت:

- به، راستی؟ همچین کتابخونه ای داشتن؟ خوب بگو ببینم، چه کتابایی توش بود؟

- همه نوع کتاب، ایرانی و خارجی، ترجمه شده و زبان اصلی، داستان، تاریخ، فلسفه، وای دایی، اونجا عالیه.

دایی گفت:

- کی اونجا کتاب می خونه؟ کتابا برای کیه؟

- من حق رفت و آمد به اونجا رو ندارم؛ فقط پسر صاحبخونه رو در اونجا دیدم.

- فکر می‌کردم که به ظهیرالملک با اون حجم از بیشعوری نمیاد که آدم کتابخونی باشه. آدما از هر کتابی که می‌خونن، حتی اگه یه جمله تاثیرگذارش رو به ذهنشون بفرستن، بعد از خوندن چند کتاب، رتبه و درجه شعورشون به وضوح افزایش پیدا میکنه. حال اینکه بی‌شعوریِ ظهیرالملک نشون می‌ده که حتی یه کتاب هم نخونده.

تا شب با دایی صحبت کردیم و هرچه بود را برای هم تعریف کردیم و حرف زدیم و حرف زدیم؛ مانند دو آدم بزرگ. احساس بزرگی می‌کردم. احساس می‌کردم باید بر رفتارهایم بیشتر کنترل داشته باشم؛ نباید اسیر احساسات زودگذر شوم. نباید خودم را مضحکه دیگران کنم. نباید وارد بازی شوم که آبرویم را به خطر بیندازد. باید عاقل باشم و عاقلانه تصمیم بگیرم. من سنگِ سنگینم. سنگی کوچک نیستم که هر کس، برای تفریح نوک پایي هم به من بزند و چند قدم آن طرف‌تر، بی‌نام و نشان رهایم کند و برود. من سنگِ سنگینم. هیچکس توان و جرات ضربه زدن به من را ندارد. شب لقمه نانی خوردیم و سر بر بالین نهادیم. دایی و بچه‌ها راضی و خشنود از اینکه نان داشتند و من سرخورده و شرمگین، از خوشحالی آنها.

صبح زود بیدار شدم و از دایی خواستم اجازه دهد که بروم. دایی گفت مرا تا خانه همراهی می‌کند. در راه از سختی روزگاری که گذراندند تعریف کرد. از اینکه علت بروز قحطی را درست حدس زده بوده و از اینکه نیروهای انگلیس و روسیه، هر کدام نیمی از ایران را به اشغال خود درآورده و از اینکه روسها و عثمانیها در ایران با هم جنگ کردند و تاوان شکست هایشان را از ایرانیان بی‌گناه گرفتند و اینکه کشاورزان از ترس محصولات خود را پیش فروش کردند. از اینکه خریداران غلات یا از عوامل شاه بودند یا تاجران انگلیس، که به تدریج تمام محصولات را از کشاورزان خریداری کردند و از اینکه بسیاری از انبارهای غله دچار آفت حشرات شدند و هیچکس برای کمک در خرید سم اقدامی نکرد. گفت:

- آره دایی جون، عجیب‌تر اینکه دولت بریتانیا اجازه ورود محصولات غذایی و کشاورزی رو هم به ایران نمی‌داده! میبینی چقدر این کشور های بیگانه روی ایران نفوذ دارن؟ در این میون قتل و غارتها هم بیداد میکرده.

مثلا شهرهای همدان، کرمانشاه، کردستان و آذربایجان غربی که غنی‌ترین و پرمحصول‌ترین مناطق ایران رو تشکیل میدن، به میدون‌های نبرد میان روس‌ها و عثمانی‌ها تبدیل شدن. اونا این مناطق رو غارت کردن، سوزوندن و کشت و کشتار راه انداختن. شهرها و روستاها رو بمبارون کردن. جنگل‌ها رو برای راحت شدن عملیات نظامی و تامین هیزم تخریب کردن. ارومیه که یکی از ثروتمندترین شهرهای آذربایجان رو چند بار غارت کردن و سوزوندن و به زنها و دخترانش تجاوز کردن. هر بار هم که نیروهای یکی از این اشغالگرای بی‌همه چیز، منطقه‌ای رو به تصرف خودشون درآوردن، افسران نیروهای پیروز، بدترین رفتار رو نسبت به سکنه‌ای که از باج خواهی و وحشی‌گری نیروهای عقب‌نشسته، جان به در برده بودن روا داشتن.

به چهره دایی نگاه کردم. عزادار بود. برای تمام مردم کشورش عزادار بود. پرسیدم:

- دایی جنوب ایران رو که گفته بودی بریتانیا تصرف کرده، غرب و شمال رو هم که روسها و عثمانیها، پس شرق ایران امن بوده؟

دایی ابروهاشو در هم کشید و سری به تاسف تکان داد و گفت:

- ای وای چی بگم عزیز دایی. ویرونی فقط توی غرب ایران نیست و تخریب به مناطق دیگر ایران هم رسیده. نه تنها تو اون منطقه هایی که میدون معرکه و جنگ بوده، حتی اونجاهایی که هیچ دشمنی هم مقابل نیروهای مستقر نبوده، مردم رو از ستمشون در امان نداشتن. توی شهرهای خراسان قزاقهای روس، خونه‌ها رو با توپخونه خودشون ویرون کردن و همه سکنه رو ناچار کردن تا پول کاغذی بی ارزش اونا رو بپذیرن. اونجا سربازای روس خیلی با سکنه بدرفتاری کردن. در اصفهان مقامای روس اموال سرشناسان رو به نفع پادشاهی روسیه مصادره کردن. هعی چقدر اینا ظلم کردن و هیچ کس جوابشونوندا. بعدم که حکومت روسها عوض شد و از نیروهاش خواست که از ایران خارج بشن، موقع خروج هم ویرونی به بار آوردن و بعد رفتن. اونا شهرها و روستاها و مزارع رو، در واقع هر چیزی که پاشون به اونجا رسید رو از بین بردن و چیزی بر جای نداشتن. همدان و قزوین هم غارت شد. خلاصه ایران بیشترین خسارت رو در این جنگ متحمل شد.

- وای چقدر بد، پس همه جای ایران ویران شده. حالا ممکنه دوباره به روزای عادی برگردیم و همه چیز درست بشه؟ چه قدرتی میتونه همه این ویرانی‌ها رو درست کنه و دوباره از این خرابه ایران بسازه؟

دایی دستش را پشت شانه من گذاشت و مرا کمی به سمت خودش کشید:

- اگر همینطور شاهی به قاجار ارث برسه که ایران ویرونتر هم میشه. همه این اتفاقات رو احمد شاه بی لیاقت به سرمون آورد. اون که توی این قحطی که نیمی از مردم رو به کشتن داد، یک مثقال هم از وزن چربیهای شکمش کم نشد.

از عمو پرسیدم. و دایی از خوابیدن ماهرو و هرگز بیدار نشدنش گفت. و گفت که عمو چه کشید و چگونه تنها امیدش ناامید شد و چگونه کم آورد و فهمید که دیگر رمقی، برای زنده ماندن ندارد. در حین تعریف گاهی ناراحت، سر به زیر آورد. گاهی بغض کرد و گاهی اشکی بر گونه‌اش روان شد که زود با سرانگشتش از چهره‌اش زدود.

به خانه رسیدیم؛ دایی کلید را به من داد و گفت توان وارد شدن به خانه‌مان را ندارد و از من هم خواست که داخل نروم و با هم برگردیم. قبول نکردم. دایی رفت و من داخل خانه شدم. دریایی از غم بر دلم هجوم آورد. حیاط دسته گل‌مان، آنقدر خاک گرفته بود که راه از بیراهه پیدا نبود. حوض خشک شده بود؛ درختان خشک شده بودند، چرخ آب برگشته بود و سطل آب داخل چاه افتاده بود. لبه یکی از پله‌ها توسط گلدانی که روی آن

افتاده بود، شکسته بود، تخت چوبی کنار حیاط خرد شده و درهم فرو رفته بود. که احتمالاً این‌ها هم، دسته گلی گردبادی بود که اواخر پاییز پارسال گریبان مردم را گرفت. داخل خانه شدم، رختخواب‌ها هنوز هم پهن بودند و در و دیوار با من غریبی می‌کردند. دیگر تاب نیاوردم، نشستم، سرم را روی زانویم گذاشتم و بلند بلند شروع به گریه کردم؛ آنقدر گریه کردم که تمام عقده‌هایم خالی شد. به اندازه تمام این چند وقت گریه کردم و بر سر و سینه‌ام زدم. جای خالی پدر و مادرم در هر گوشه خانه پیدا بود. بعد از اینکه آرام شدم، تصمیم گرفتم خانه را تمیز کنم و سر و سامان دهم.

شروع کردم؛ اول رختخواب‌ها را جمع کردم، بعد اتاق‌ها را جارو کشیدم و گردگیری کردم. بعد به ایوان رفتم گلدان‌های خشکیده را بیرون بردم و آب و جارو کردم. به حیاط رفتم. خاک‌های روی سنگ فرش‌ها را جارو کردم و به داخل باغچه ریختم و بعد هم از چاه آب کشیدم و سطل سطل، روی سنگ فرش‌ها ریختم و همه را شستم. تقریباً ۵ ساعت تمام، بی‌وقفه کار کردم. نزدیک غروب بود که در زدند. در را باز کردم. دایی بود، آمده بود دنبالم تا به خانه‌شان بروم و من نرفتم. گفتم که می‌خواهم همین جا بمانم. بعد از اینکه مطمئنش کردم که نمی‌ترسم، راضی شد بمانم. ولی گفت دلش اصلاً راضی نیست که من شب را تنها بگذرانم. من همچنان اصرار کردم که دوست دارم تنها باشم و از نظر من هیچ چیز ترسناکی وجود ندارد.

دایی رفت و با یک نان برگشت و گفت این رو برای شام بخور. نان را بو کشیدم، تازه بود ولی هنوز بوی نان نمی‌داد. معلوم بود که هنوز هم به جای نان، خاک اره به دست مردم می‌دهند. دایی گفت:

- بازم خوبه که مردم از گرسنگی همدیگه رو نمی‌خورن. همین نون رو همین که از نونوایی می‌تونن بخرن و نیازی نیست گدایی کنن، عالیه.

دایی رفت و من شام خوردم؛ قسمتی از نان را برای صبحانه فردا گذاشتم و خوابیدم. قبل از خواب به همه چیز فکر کردم. اینکه از این پس چگونه زندگی کنم و چه کار کنم و کجا روزگار بگذرانم. به اینکه چقدر تنها شدم و چقدر زندگی برایم سخت شده و چقدر دلتنگشان هستم. اینکه فردا هر طور شده عمو را ببینم و اینکه فردا زیرزمین را تمیز کنم و کتاب‌های پدرم را گردگیری کنم و چندتایی که نخوانده‌ام را بخوانم؛ آنها را که پدرم می‌گفت خواندنش برای تو فایده‌ای ندارد و هنوز منظور نویسنده، از نوشته‌هایش را درک نمی‌کنی.

و خوابم برد.

آنقدر با این خانه و این رختخواب و این در و دیوار مانوس بودم که تا صبح راحت خوابیدم و صبح سر حال و پر انرژی از خواب برخاستم. برای خودم سفره انداختم و نان خالی را بر سر سفره گذاشتم و خوردم. به یاد عمو بودم. از نردبانی که کنار دیوار بود بالا رفتم و از داخل حیاط، عمو را صدا کردم. هرچه صدا زدم جواب نداد. تا بالای نردبان رفتم و از روی دیوار پایم را روی نرده چوبی حیاط عمو گذاشتم و از آنجا پایین پریدم. در اتاقشان

باز بود، دوباره عمو را صدا زدم و داخل اتاق شدم. داخل اتاق اول نبود، وارد اتاق دوم شدم و در جای خودم خشک شدم. عمو مانند مجسمه‌ای بی جان، به دیوار تکیه داده بود و زانوهای او را داخل شکمش جمع کرده بود و به در زل زده بود. موها و ریش‌هایش بلند شده بود و تا نزدیک سینه‌اش پایین آمده بود. یک تار موی مشکی در میان ابروها و موها و ریش‌ها و سبیل‌هایش نبود. صورتش به اسکلتي شبیه بود، لب‌هایش بی‌رنگ و چشم‌هایش بی‌فروغ بود. هیچ چیز از عمو باقی نمانده بود. بعد از مدتی که به او زل زدم و او به من که نه، به در زل زده بود، گفتم:

- سلام.

جوابی نداد. گفتم:

- عمو جون تو رو خدا جوابم رو بده.

جواب نداد. جلوتر رفتم و روبرویش نشستم و سعی کردم دستش را بگیرم که پس کشید. برای لحظه‌ای که دستم به دستش خورد یخ کردم. دست‌هایش سرد و بی جان بود. گفتم:

- عمو خواهش می‌کنم حرف بزن. با خودت چه کردی

و شروع به گریه کردم. اما عمو انگار اصلاً صدای مرا نمی‌شنید. همانطور به در زل زده بود و هیچ نمی‌گفت. کمی کنارش نشستم و رفتم و عمو اصلاً تکان نخورد. نمی‌دانستم که چطور می‌توانم کمکش کنم پس تصمیم گرفتم تا پیدا کردن راه حلی مناسب، تنه‌ایش بگذارم. از همان راهی که رفته بودم به خانه خودمان برگشتم و یک راست به زیرزمین رفتم. به جایگاه امن پدرم، به خانه شعر و احساس، به اعماق علم و آگاهی، به روشنایی در اعماق تاریکی. با دیدن آن همه گرد و خاکی که روی میز حقیرانه پدرم بود، دلم گرفت. کتاب‌هایش! کتاب‌هایش بی صاحب مانده بود و معلوم بود هیچکس بهشان اهمیت نداد. به هیچ وسیله‌ای در خانه و حتی خود خانه اهمیت نداد. بودند. اما نمی‌دانم چرا دلم برای کتاب‌ها و پدرم بیشتر از همه سوخت. دوباره داشتم و می‌دادم و به ساعات طولانی گریستن، نیاز پیدا می‌کردم. اما خودم را جمع و جور کردم و مشغول تمیز کاری شدم. اول تار عنکبوت‌ها را گرفتم و بعد همه جا را برق انداختم. به قفسه کتاب‌ها رسیدم؛ می‌خواستم خدمتکار خوبی برای پدرم باشم پس همانطور که نصیبه یادم داده بود، شروع به گردگیری کتاب‌ها کردم. پدرم از آن کتاب‌های جلد سخت نداشت، پس همه کتاب‌ها را تنها با دستمال خشک، خاک زدایی کردم. وقتی دانه دانه گردشان را می‌گرفتم و داخل قفسه می‌چیدم به کتابی رسیدم که نخوانده بودم. تعجب کردم! پدرم که همچنین کتابی نداشت، یا من تا به حال آن را ندیده بودم؟ روی جلد را نگاه کردم نامی نداشت. جلد را باز کردم. خدای من یک دفتر داخل این جلد پنهان شده. دفتر را ورق زدم. دست خط پدرم بود؛ چقدر جالب، چقدر دوست داشتم بدانم که چه در آن دفتر نوشته. با ذوق و دلتنگی عجیبی، شروع به خواندن کردم. دلتنگ پدرم و حرف‌های نابش بودم، همان‌ها که مدت‌ها بود نشنیده بودمشان، همان‌ها که مفت از چنگم رفته بود، همان‌ها که همه را باید با طلا می‌نوشت و قاب می‌کرد و به دیوار می‌کوبید.

فصل هشتم

پدرم نوشته بود:

از وقتی با او آشنا شدم تصمیم گرفتم بنویسم. او که صورت زیبایی دارد؛ ولی سیرتش مرا شیفته خود کرده. او که مظهر جلال و عشق است. مظهر شکوه و عظمت، مظهر دانستن تمام نادانستنی‌ها.

"به نام او"

وای خدای من! مادرم را می‌گوید؟ مادرم زیبا بود اما از دانستن، نه! گمان نکنم، چیز زیادی نمی‌دانست. خواندن را ادامه دادم.

امروز با دلربایم، نامه‌ای رد و بدل کردیم. سر همان کوچه‌ای که اولین بار دیدمش و با نامه قبلی، قرار این نامه را گذاشته بودیم. چقدر شجاع است! انگار اصلاً نمی‌داند ترس چیست. چقدر مشتاقم که نامه‌اش را بخوانم و نامه‌ای تا خورده را با چسب به دفتر چسبانده بود.

"سلام، نه به معنای تسلیم، فقط به معنای آرزوی سلامتیت. در نامه پیشین از تو خواسته بودم تا در مورد جنسیت فکر کنی؛ نمی‌دانم به کجا و چه نتیجه‌ای رسیدی و چقدر فکر و تحقیق کردی. می‌خواهم در موردش با تو در این نامه صحبت کنم. بابک، بگو تا بدانم. چرا این همه ظلم، برای جنس ماده طراحی شده و این برنامه ریزی‌ها توسط چه کسی صورت گرفته؟ حتماً می‌پرسی چه ظلمی؟ یا می‌گویی خدا. به هر حال برایت از یک شیر ماده سخن می‌گویم؛ یا نه. همجنس در دسترس ترش. از یک گربه ماده. امروز شش ماهه می‌شود. موقع جفت‌گیری شده و او آماده پذیرش یک گربه نر است. البته نه از روی میل و رضا، بل از روی غریزه، پس در

انتظار محبت از جنس نر و برقراری رابطه‌ای عاشقانه نیست. جفت‌گیری انجام می‌شود، نه با لذت، بلکه با درد و جیغ و ناله فراوان. البته فقط برای "ماده" و گرنه نر لذت می‌برد و برای بار دیگر آماده می‌شود. ماده اما هنوز آمادگی کشیدن دوباره این درد را دارد. دو بار نه! ده بار این عمل زجرآور، تکرار می‌شود. با یک نر نه! با هر نری که از کنارش می‌گذرد و بوی آمادگی‌اش را استنشاق می‌کند. هر بار دردناک‌تر از بار قبل، ده روز عذاب آور اینگونه به پایان می‌رسد. ماده بیشتر از قبل گرسنه می‌شود، گاهی هم بالا می‌آورد؛ اما نمی‌داند چرا این گونه است. قدرت فکر و تحلیل کردن هم که ندارد. غذای بیشتری می‌طلبد و برای به دست آوردنش بیشتر راه می‌رود. اما خودت که می‌دانی، غذایی نیست. پس ضعیف می‌شود. بعد از دو ماه طاق فرسا، درد شدیدی می‌کشد. توله‌ای به دنیا می‌آید، دوباره درد و توله بعد، دوباره درد و یک توله دیگر. حالا او یک مادر شیرده است. شیر به توله‌هایش می‌دهد و گرسنه می‌شود. دنبال غذا می‌گردد، اما در نزدیکی بچه‌هایش تا بتواند از دور مراقب آنها باشد. غذایی گیرش نمی‌آید. برمی‌گردد و به بچه‌ها شیر می‌دهد. یکی از آنها می‌میرد. مادر ناراحت است ولی دو تای دیگر دارد. برای سیر کردن شکمش و برای آنها تلاش می‌کند. آنها بزرگ می‌شوند؛ سه ماهه. گربه ماده دوباره آماده جفت‌گیری می‌شود. حالا آن گربه‌های نر کجا بودند و کجا هستند؟ آنها هنگام جفت‌گیری لذت بردند و بعد از آن، به تنهایی خورده‌اند و خوابیده‌اند. نه از کسی مراقبت کردند و نه دردی کشیدند. نه ضعیف شدند و نه داغی بر دلشان نشست. حالا هم دوباره گربه ماده‌ای، بر سر راهشان قرار گرفته؛ که این برایشان بسیار لذت بخش است. این روند ادامه دارد تا گربه ماده پیر شود و بمیرد. تاسف بار نیست؟ این است سرگذشت تمام ماده‌ها، یکی کمتر و یکی بیشتر. این است که به عدالت در جهان اعتقادی ندارم. این است که به خدای تو و مهربانی و صف ناپذیرش، اعتقادی ندارم. بابک، من با تو حرف‌های بسیاری دارم که نمی‌توانم همه را در نامه برایت بنویسم. نمیدانم تا کی با تو می‌مانم و تا کجا برایت می‌گویم. شرمسارم از اینکه مانند دختران دیگر، نامه‌ام با جانم و قربانت بروم و برایت بمیرم، همراه نیست. ولی بدان اگر دوست نداشتی، هرگز برایت نمی‌نوشتی. قرار بعدیمان چهارشنبه هفته آینده، سر کوچه دورشیخ ساعت ۲ بعد از ظهر، اما نه با نامه. به خدایی که تو داری و من ندارم، می‌سپارم.

گل بانو

قلبم فرو ریخت. نام من!

پدرم نام گل بانویش را روی من گذاشته بود؟ پس چگونه بود که پدرم با مادرم ازدواج کرده بود؟! گل بانو را چه کرده بود؟ صدای تپش قلبم آنقدر بلند بود که نمی‌گذاشت فریاد ذهن آشفته‌ام را بشنوم. گرم شده بود. گرفتگی هوای زیرزمین، با گرما و بوی شمع در هم آمیخته بود و عرق را از سر و صورتم روان کرده بود. دفتر را در آغو شم گرفتم. شمع را فوت کردم و از پله‌ها بالا رفتم. هوای بیرون هم گرم بود. مرداد ماه آتش به جان همه

انداخته بود و نفس همه را گرفته بود. خورشید برای سوزاندن با شعله‌های آتش مسابقه می‌داد. لب پله زیر سایه ستون نشستیم.

پدرم نوشته بود:

گل بانوی زیبایی من، چقدر برای تو غمگینم. تو ریشه مرا با تبر می‌زنی. تو می‌خواهی خدای مرا از من بگیری. با تمام وجودم دوستت دارم، اما خدایم را بیشتر از تو دوست دارم. گل بانو می‌ترسم اگر با تو در عقایدت یکی نشوم و ساز مخالف بزنم؛ تو از همخوانی با من دست بکشی و رهایم کنی، که این برای من هزار بار از مرگ سخت‌تر است. جان دلم، مرا بخواه. همین‌طور که می‌خواهمت. به عقاید من دست نزن، من از بی‌خدایی می‌ترسم. مرا با وجود خودت آشنا کن نه با افکارت. چقدر سخت است که به حرف‌هایی که در نامه‌ات زدی نیندیشم و چقدر سخت است، اگر به آنها بیندیشم و جوابی در دفاع از پروردگارم نیابم.

گل بانو، با من اینگونه تا نکن. به چهره سر سخت من نگاه نکن. من در برابر تو مانند طفلی شیرخوار، ناتوانم. نگاه تو تا عمق جانم را می‌سوزاند، مرا آتش نزن. با من یکی شو و اجازه بده با تو یکی شوم. من به تو محتاجم.

آه! پس پدرم هم عاشق بوده؟ مثل من؟ من عاشق هستم یا نه؟

ورق زدم و خواندم.

'امروز با گل بانو قرار داشتم. برای اولین بار بود که به دنبال هم، ولی نه با هم، قدم زدیم. به کنار ساختمانی خرابه رفتیم و یکی یکی طوری که کسی ما را نبیند، به داخل آن خزیدیم. چه حس خوبی داشت تنها ماندن با جانان، حتی در یک خرابه. من و او، من و نیمه جانم. من با کسی که شب و روزم شده بود. من با او.

گل بانو با همه فرق داشت، گل بانو مختص به خودش بود، یک دانه بود و نمونه دومی در این دنیا نداشت. او پرستیدنی بود، از عشوه‌ها و رفتارهای زنانه هیچ نیاموخته بود و گویی همه را وقت تلف کردن می‌دانست. او آگاه بود، از همه چیز آگاه بود و این بود راز یگانگی‌اش. دو ساعتی که با او بودم مانند برق گذشت. تمام مدت با من حرف زد، این بار در مورد

"دعا کردن"

حرف‌هایش را نمی‌نویسم، چون می‌خواهم همه را فراموش کنم. او ترسناک است. او آبستن خطر است. زیبایی دارد که چشم توانایی دیدنش را ندارد و حرف‌هایی دارد که گوش توانای شنیدنش را.

حیرت کرده بودم از این همه دانایی دختری در حدود ۳۰ سال قبل از من. چگونه این همه اطلاعات داشته؟ کاش پدرم حرف‌هایش را نوشته بود و من می‌خواندم و بهشان فکر می‌کردم. پدرم بیش از پیش باعث افتخارم شده بود. او که دختری این چنین را برگزیده و دوست می‌داشته. مسلماً هیچ مردی نمی‌تواند چشم بر عشوه‌های زنانه ببندد، ولی پدرم علم و آگاهی را بیشتر دوست داشته. می‌خواهم تا ابد این دفتر را بخوانم و هیچگاه به پایانش نرسم. وقتی می‌خوانم گویی در کنار پدرم هستم و او برایم از گذشته‌اش تعریف می‌کند.

بگو پدر نازنینم، باز هم برایم بگو.

' از این پس با گل بانو قرار گذاشتیم که هر چهارشنبه در خانه ویرانه همدیگر را ببینیم و من برای رسیدن به چهارشنبه‌ها، روزشماری می‌کردم. با اینکه حرف‌هایش از فهم من خارج بود، ولی برای شنیدنشان لحظه‌ها را می‌شمردم. نمی‌دانم شیفته خودش بودم یا حرف‌هایش."

"امروز چهارشنبه است و من در انتظار ساعتِ دو. انتظار سخت است و اگر برای دیدن معشوق باشد سخت‌تر هم می‌شود. زمان بر ما حکم می‌راند و هرگونه که بخواهد با ما تا می‌کند. اگر شادی ما را ببیند زود می‌گذرد تا زود تمامش کند. اگر غممان را ببیند، دیر می‌گذرد تا خوب در غم بسوزیم و وای بر ما، اگر ببیند که انتظار میکشیم. منتظر که باشیم؛ خود را، دقیقه به دقیقه‌اش را، ثانیه به ثانیه‌اش را، به رخ می‌کشد. دلم برای شنیدن صدایش و گوش کردن به حرف‌هایش تنگ شده. دلم برای دیدن روی ماهش تنگ شده. دلم برای دیدن مردمکِ لرزانِ چشمانش، در زیرسایه‌ی سیاه مژگانش، تنگ شده. زمان با من چه ماهرانه بازی می‌کند."

' از سر قرار برگشتم. انقدر غرق در حرف‌هایش شدم که یادم رفت، کمی در کنارش آرامش بگیرم، کمی عشق ذخیره کنم، کمی نگاه بردارم و کمی از خودم برایش به جا بگذارم. در کنارش زمان می‌دوید و پیراهنِ خیس از عرقش را، به باد می‌سپرد؛ که مبادا سنگینیِ آن از سرعتش بکاهد و من را نان و نمک خور خود کرده باشد، که توان پس دادنش را نداشته باشم و مدیونش بمانم. اما این بار تمام شجاعت‌م را خرج میکنم و حرف‌هایش را می‌نویسم؛ می‌دانم که با نوشتنشان بهشان فکر می‌کنم و همه را از بر می‌شوم، ولی می‌خواهم ببیندیشم و جوابی برایش پیدا کنم."

' گل بانو مستقیم به چشم‌هایم زل زد؛ کاری که حتی از توان من هم خارج بود. گفت:

- انسان‌ها در صورتی که خطا کنند، به جهنم می‌روند؟

حدس زدم می‌بحث این هفته در مورد گناه و ثواب باشد. من در برابرش شاگردی نادان بودم که گویی تا به حال، فکر کردن را نیاموخته.

- بله، به جهنم می‌روند.

- چرا؟

- چون خدا انسان رو خلق کرده تا عبادتش کنه نه اینکه گناه کنه.

- انسانه دیگه، خطا می‌کنه.

- خب بله، ولی باید خودش رو کنترل کنه.

- چه کسی مانع کنترلش میشه؟

- شیطان.

- دقیقاً. خدا انسان رو آفریده و شیطان رو مأمور همراه کردنش نموده. چرا؟ خدای تو از عذاب دادن انسان‌ها خوشحال میشه؟ چرا انسان در معرض این همه سختی قرار می‌گیره؟ چرا باید مدام در حال کنترل کردن خودش باشه، در حالی که نیرویی بسیار قوی اونو تشویق به خطا می‌کنه؟ چرا شیطان منفوره؟ اون که یکی از فرشتگان مقرب خدای تو بوده؟ آیا فقط به خاطر اینکه به آفریده‌اش انسان، سجده نکرده، مستحق این همه نفرت از سوی پروردگارش بوده؟ خدای تو مغروره. خدای تو یک بیمار روانیه. من خدای تو رو نمی‌پرستم. اون در واقعیت با همه تو صیفاتش فرق داره. من اونو قابل ستایش نمی‌دونم. اون یه ظالم به تمام معنا ست. اون به هیچکس رحم نمی‌کنه، حتی به پرنده‌ای که دانه‌ای در دهان داره و برای جوجه‌هاش به سمت لونه به پرواز درآمده؛ صیاد نمیدونه اون پرنده بچه داره، گلوله نمیدونه، آیا خدای تو هم نمیدونه؟

در تمام بلاهایی که خودتون اسمشون رو بالای آسمانی گذاشتین، زنان شیرده، نوزادان، کودکان، جوانان و پیرهای از پا افتاده، همه با هم یا به زیر آوار می‌روند، یا می‌سوزن یا غرق می‌شون. اون خشک و تر رو با هم در آتش می‌سوزونه. تازه به قول پیامبرانش، این دنیا که کوتاه و گذراست. اونجا در دوزخ، بندگان خدایت چه می‌کنن، که هر روزش، مانند هزار سال طولانیه؟

لرزه به اندامم افتاده بود. من باید فکر می‌کردم. یا جوابی برای حرف‌هایش پیدا می‌کردم، یا همه را قبول می‌کردم. به او نگرستم، او هم به من نگاه کرد. می‌خواستم در آغوش بگیرمش و بخواهم بس کند و اجازه دهد کمی هم به یکدیگر بپردازیم. مگر می‌شود هر چهارشنبه او را دید و فقط در مورد خدا حرف زد؟ پس

عاشقی من چه می شود؟ پس حرف از به هم رسیدن چه می شود؟ پس چطور بیشتر بشناسمش، پدر و مادرش را بشناسم و از پدر و مادرم بخواهم برای من، خواستگاریش کنند. اصلاً خدا با شد یا نباشد چه فرقی به حال من می کند؟ من فقط می خواهم گل بانو باشد. نه! فقط می خواهم گل بانو، برای من باشد. بعد با من در مورد همه چیز سخن بگوید و مرا آگاه کند. می خواستم تمام این حرف ها را بلند بگویم، ولی مگر جرات داشتم؟ چه کسی می تواند در برابر این همه عظمت، دهان باز کند و سخن بگوید؟ ساکت نگاهش کردم ولی او متوجه معنای نگاهم شد.

- بابک خسته شدی؟

- نه، اصلاً.

- می دونم زیاد حرف می زنم و شاید گنجایش تو تکمیل شده باشه. خوب معلومه برای کسی که تا مکه پیاده رفته، سخته به تاولهای کف پاش بگه راه رو اشتباه اومدیم.

من تو رو اذیت می کنم، درسته؟

- نه گل بانو نه. اینطور نیست. من فقط در برابر تو احساس ضعف می کنم. به من حق بده گل بانو. من برای هر بار دیدن تو، یه هفته انتظار می کشم. شنیدن حرفای تو رو دوست دارم اما، می خوام با تو در مورد خودمون هم صحبت کنم.

گل بانو گفت:

- می شنوم، بابک بگو.

ناگهان از درون خالی شدم. هیچ چیز برای گفتن نداشتم. حالا باید چه می کردم؟ نگران و مضطرب نگاهش کردم. عرق سردی بر پیشانی ام نشست، اما از درون شروع به سوختن کردم. وای چه ساده خودم را در دام انداختم. من بازی را باختم. اگر با این حرفم به بی مقدار بودن من پی ببرد، چه کنم. چطور خودم را از این مهلکه بیرون بکشم. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. حسابی خودم را باخته بودم که گل بانو به دادم رسید:

- بابک می دونم، همه چیزو می دونم. تو می خوای ما با هم آینده ای داشته باشیم و می خوای بیشتر در مورد هم بدونیم. اما من اصلاً با یه مرد مسلمون ازدواج نمی کنم.

- تو چی داری میگی؟

- من برای فروخته شدن و به اسارت رفتن، زیادی گرون هستم. هرگز روی اینکه شیربهای به مادرم بدی و وعده مهریه ای به من و منو خریداری کنی، حساب باز نکن. بابک اگه می خوای با من ازدواج کنی باید منو بشناسی و این فقط از طریق شناختن افکارم، ممکنه. اگه کاملاً با من یکدست و هم عقیده بشی، می تونیم با هم زندگی خوبی داشته باشیم.

شاید فکر کنی که انسان مغروریم و افکار و عقاید رو تحمیل می‌کنم. اما من می‌دونم اگه از دام دین خلاص بشی، آزاد میشی و میتونی یه زندگی راحت داشته باشی. من اون زندگی راحت رو برای تو می‌خواهم. من با یه انسان آزاد ازدواج می‌کنم. کسی که من رو در سطح خودش بدونه.

دفتر را بستم و نفس عمیقی کشیدم. وای خدای من! گل بانوی قصه پدرم چه حرف‌ها می‌زند، چه فکریهایی دارد. چقدر می‌داند! بیچاره من، من هیچ نمی‌دانم، من هم مثل پدرم، در برابر او بی‌تجربه و خام هستم. چقدر دوست دارم بدانم پدرم آن زمان چند ساله بوده و گل بانو چند سال داشته. پدر بیچاره ام وقتی مرد ۳۴ سال بیشتر نداشت و مادر نازنینم ۲۹ ساله بود. آه خدای من، پار سال که مادرم مرد، من ۱۳ سال داشتم. یعنی او مرا در ۱۶ سالگی به دنیا آورده بوده. من الان ۱۴ سال دارم. وای چقدر کوچک بوده فقط دو سال بزرگتر از الان من!

خوب پدرم هم وقتی من به دنیا آمدم ۲۱ سال داشته، پس آن موقع، اگر فرض کنیم سه، چهار سال، قبل از ازدواجش بوده، حتماً ۱۷ یا ۱۸ ساله بوده.

دلم نمی‌آمد دفتر را زمین بگذارم، اما شکمم بدجوری سر و صدا می‌کرد. به آسمان نگاه کردم.

کی هوا تاریک شده بود؟ چقدر محو خواندن بودم که اصلاً نفهمیدم. دایی چرا نیامد به من سر بزند؟ گل بانو چه شد؟ پدرم او را رها کرد یا او پدرم را؟ بلند شدم، دفتر را روی سینه‌ام فشردم و به داخل اتاق رفتم. دیگر نخواندم. حرف‌های گل بانو سنگین بود. باید به خودم زمان میدادم. باید فکر میکردم. باید همه حرفهایش را هضم کنم. بعد بقیه را بخوانم.

صبح زود که از خواب بیدار شدم به دیدار دایی رفتم. دوست داشتم با هم برای عمو کاری کنیم. من تنها هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. بین راه دایی را دیدم که با نان و پاکتی انگور و کاسه‌ای شیر به سمت خانه ما می‌آید. بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر با هم به سمت خانه راه افتادیم. دم در که رسیدیم از دایی خواستم وارد خانه شود و گفتم با او حرف دارم. او گفت از من نخواه این کار را کنم. گوهر نیمی از وجود من بود، من نمی‌توانم جای خالی او را ببینم. به او گفتم ما باید بتوانیم بر غم‌ها غلبه کنیم. ماندن و اندیشیدن در گذشته درست نیست و ما را از امروز و کارهایی که باید انجام دهیم، باز می‌دارد. خلاصه بعد از نیم ساعتی، دایی راضی شد و به داخل خانه آمد. رنگ از چهره‌اش پریده بود و خوب می‌فهمیدم که حالش خوب نیست، اما چاره‌ای نبود. کمی که آرام گرفت در مورد عمویم با او صحبت کردم و خواستم که با هم راهی برای مشکلش پیدا کنیم. گفتم که این گونه از بین می‌رود و من به تنهایی از پسش بر نمی‌آیم. بعد از گفت و گو و بررسی راههای مختلف، که همه از نظرمان بی‌فایده و بی‌تاثیر بود، تصمیم گرفتیم که من برایش نقش بازی کنم. به این ترتیب که از دیوار

بالا بروم و خودم را در حیاطشان بیندازم و شروع به ناله کنم، تا شاید عمو به خود بیاید و برای کمک به من برخیزد؛ تا اگر بشود از این حال بیرون بیاوریمش و به او یادآوری کنیم که، زندگی در جریان است و او هم باید زندگی کند. نقشه خوبی بود و خوب پیش رفت. وقتی عمو با حال نزار از اتاق بیرون آمد و شروع به دست گذاشتن روی پایم کرد و خواست بفهمد که پایم شکسته یا نه، گویی دنیا را به من داده بودند. بیچاره عموی مهربانم، چنان با محبت به من نگاه می کرد که دلم برایش ضعف می رفت. پرسید که کی برگشتم و چه شده که اینجا هستم و تا کی می مانم و...

عمو یک دفعه به خودش آمده بود و از من خواست که کنارش بمانم و تنهایش نگذارم. به او قول دادم و آرامش کردم. انگار وزنه ای صد کیلویی، از روی دوشم برداشته شده بود. دایی را صدا زدم. او هم به ما پیوست. عمو و دایی به همدیگر لبخند غمگینی زدند و شروع به صحبت کردند. عمو از دایی پرسید:

- چه خبر؟ حال و اوضاع در چه حاله؟

دایی جواب داد:

- میگذره.

عمو پرسید:

- وضعیت چطوره؟ علت این قحطی لعنتی معلوم شد؟

دایی گفت:

- ما فقط میدونستیم که دلیل اصلی قحطی ایران که موجب از دست رفتن جون هزاران نفر شد، حضور نیروهای خارجی و قساوت هایی بود که اون ها مرتکب شدن ولی الان می دونیم که کشاورزا رو توی درگیری های وحشیانه که راه انداختن کشتن و یا گاوا و گوسفندا و بذرا شونو برای تغذیه نیروهای خود شون گرفتن و بردن. جنگ میان روس ها و عثمانی ها در ایالات غربی ایران ویرانی زیادی به بار آورده. هزارون زن و کودک از خونه هاشون به دشت و کوه فرار کردن و اونجا از سرما و گرسنگی مردن.

دایی داشت همینطور تعریف میکرد که متوجه شد عرق از سر و صورت عمو راه گرفته و یقه لباسش را خیس کرده. از رنگ و رویش مشخص بود که این عرق برای گرما نیست و نشانه ضعف است.

دایی به من نگاه کرد و گفت:

- ضعف کرده، چیزی برای خوردن داری؟

- بله دارم.

سریع به خانه رفتم و کمی انگور و نان برای عمو اوردم. خورد و کمی حالش بهتر شد. دیگر نه عمو در مورد قحطی پرسید و نه دایی حرفی زد.

شب هنگام خواب من، عمو و دایی جدا شدیم و هر کس به سمت خانه خودش رفت. من باز هم در افکار خودم و آنچه خوانده بودم، غرق شدم. ساعت‌های زیادی نیاز داشتم تا بتوانم آنچه را خواندم تحلیل کنم و خود را آماده خواندن ادامه نوشته‌های پدرم بدانم. فکر مادرم و سادگیش هم بدجوری آزارم می‌داد. مادر ساده دل من، کجای این داستان بود؟ او که حتی سواد خواندن هم نداشت. حتماً از ماجرای گل بانو و پدرم خبر نداشته. چه با خیال راحت بچه هایش را به خدا میسپرد. خدا، خدا، خدایی که از بچه هایش محافظت نکرد. خدایی که او را برای من محافظت نکرد.

فکر اینکه خدا هست یا نه، بدجوری ذهنم را درگیر کرده بود. من که مانند پدرم نمی‌خواستم فقط گل بانو باشد. من دوست داشتم در مورد خدا هم بدانم. کاش گل بانو بود و من هیچ وقت حرفش را قطع نمی‌کردم و نمی‌ترسیدم که تمام حرف هایش را بشنوم، بنویسم و از بر شوم.

اوضاع کمی رو به راه شده بود، دایی بر ترسش غلبه کرده بود و وارد خانه ما شده بود، عمو از حالت بهت بیرون آمده بود و من دانسته بودم که دیگر به خانه ظهیرالملک بر نمی‌گردم.

هزار بار با خودم مرور کردم. قیمت و بهای مرا چه کسی تعیین می‌کند؟ من چقدر ارزش دارم؟ لیاقت من آن است که به خانه‌ای که در آن کلفت بودم برگردم و در آنجا به دنبال عشق مخفیانه ممنوعه باشم؟ نه من اجازه نمی‌دهم با من مثل ناتوانی در مانده رفتار کنند. من قبل از هر چیز باید بدانم که از زندگی چه می‌خواهم و دنبال چه هستم. شب را سحر کردم و نزدیک صبح به خواب رفتم. با صدای پرنده‌ای که خبر از جریان زندگی می‌داد از خواب بیدار شدم. چقدر دوست داشتم دوباره صدای پرنده‌ها را بشنوم. بی‌شک آنها هم مانند من، از روزهای سخت قحطی جان سالم به در برده بودند و الان در فکر ساختن دوباره لانه‌ای بودند. کمی صبحانه خوردم. سری به عمو زدم و به سراغ دفتر رفتم. پدر چه زیبا نوشته بود:

'هر روز می‌گذرد و من هر روز بیش از پیش عاشق می‌شوم. فکرم به شدت درگیر است. چطور می‌توان باور کرد خدایی نباشد! پس این جهان چگونه به وجود آمده؟ انسان‌ها چطور به وجود آمدند؟ حیوانات، درختان، آسمان، زمین.'

در انتظار چهارشنبه مانند شعله‌ای می‌سوزم و شمع وجودم آب می‌شود، قطره قطره قلبم را سوراخ می‌کند و به درونم نفوذ می‌کند.

"امروز روز دیدار بود. ده دقیقه‌ای می‌شود که از سر قرار با گل بانو برگشته‌ام. پسر عموی گل بانو از او خواستگاری کرده و پدرش گفته که از سن ازدواج می‌گذرد. دیگر تمام فرصت‌هایش را از دست داده و وقتش است از این فرصت استفاده کند و صاحب خانه و زندگی شود. حال آنکه عقد دختر عمو و پسر عمو را در آسمان‌ها بستند. گل بانو در حالی که این حرف‌ها را برایم تعریف می‌کرد، مانند ابر بهاری می‌گریست و می‌گفت: میدانم هیچ راه فراری ندارد.

از او خواستم به من اعتماد کند و بگذارد از او دفاع کنم. به خواستگاریش بروم و تا آخر عمرم غلامش باشم؛ اما او اجازه نداد و گفت تو مسلمانی و من قبلاً هم به تو گفته بودم که چنین ازدواجی ممکن نیست. من هرگز اینگونه تن به ازدواج نمی‌دهم و اضافه کرد: پسر عمویم هم مسلمان است و اصلاً کل فامیلم مسلمان هستند و هیچکس از آزادی و آزادی چیزی نمی‌داند. او گفت هر طور شده خودش را از این دام می‌رهاند و آنگونه که دوست دارد زندگی می‌کند.

گفتم خوب گل بانو بگو، بیشتر بگو تا من هم آزاد شوم. تا لایق تو شوم. تا نو مرا برگزینی و افتخار یک زندگی بی‌مثال را به من ببخشی. چرا مسلمان نه؟

- ما همدیگر رو دیر پیدا کردیم بابک و فرصت من خیلی کمه. مسلمان نه چون اسلام، مسلمان‌ها رو به اسارت خود در میاره. من هرگز با یه اسیر ازدواج نمی‌کنم. اسلام دین صلح و آشتی نیست و مسلمانان هم، هر روز برای جنگ از خواب بیدار میشن. اونها کسانی رو کافر می‌نامند که قبل از خودشون به همون خدای یکتایی که می‌پرستن، ایمان آوردن و ریختن خونشون رو حلال میدونن. اونها به انسانیت اعتقادی ندارن. اونها انسان‌های دیگه رو به دستور پروردگار شون می‌کشن و به وعده بهشت برین و حوریان همیشه باکره و شیر و عسل و شراب ناب روان در جوی‌ها، دل خوش می‌کنن. اونها همه زندگی رو فقط برای خودشون میخوان و از تقسیم اون حتی با همسر و شریک زندگیشون امتناع میورزن. اونها فرمان بردارن و همسران فرمانبردار رو دوست دارن. برای توال و حمام رفتنشون و چگونه و چه زمان شستن بدنشون دستور گرفتن. برای ویرانی و حمله و به اسارت گرفتن و عذاب دادن زن‌ها دستور گرفتن. اونها دروغ میگن به اسم مصلحت، چپاول و غارت میکنند به اسم غنیمت، زنان و دختران رو بعد از کشتن همسران و پدرانشون، مانند تکه‌ای نون بین خودشون تقسیم می‌کنن و به کنیزی و بردگی می‌برن به اسم اسارت، حق و ناحق می‌کنن به اسم قضاوت، در کار دیگران دخالت می‌کنن به اسم هدایت. اونها اصلاً نمی‌دونن انسان بودن چگونه‌ست و انسانیت یعنی چی. من از مسلمانان بیزارم. دین فروشی رو دوست ندارم و کسانی که دکان دین فروشی دارن رو پیامبر نمی‌نامم. چگونه است که عیسی میاد و میگه کشیشان میتونن شراب بخورن، اما زن نه و محمد میاد و میگه شراب نه، اما زن تا

اونجا که می‌خوای. مگه هر دو مردم رو به پرستش یه خدا دعوت نمی‌کنن؟ پس چرا این خدا حرفش رو عوض می‌کنه و نمی‌تونه یه تصمیم درست بگیره.

من در تو قابلیت تغییر رو می‌بینم، اما دیره. من تا به حال هم خیلی بیشتر از سن و توانم جنگیدم و دیگه به راستی کم آوردم.

گریه کردم، التماس کردم، نشستم، برخاستم، زانو زدم، بر سر کوفتم، اما هرچه کردم گل‌بانو فقط یک جواب می‌داد:

- با مسلمان نه.

فریاد کشیدم:

- چرا؟

- چون تو دین رو به ارث بردی. با تحقیق مسلمان نشدی. ولی اگر تحقیق کنی قول میدم از مسلمانی برمی‌گردی.

- برام توضیح بده، ارث دیگه چه کوفتیه؟

- تو همون لحظه که به دنیا اومدی در گوشت اذان و اقامه گفتن و تورو مسلمان خطاب کردن. در حالی که اگر در فرنگ به دنیا می‌اومدی، مسیحی بودی و اگر در ژاپن بودی، شینتو یا بودایی و همینطور هر کس به فرزندش همون دینی رو که داره، ارث میده. با این تفاوت که تو اگه از مسلمانی برگردی، مرتد هستی و خونت حلال. ولی مسیحی و بودایی و یهودی اینگونه نیستن و نهایتاً ترک و تبعید میشن. چرا دین‌ها راه رو برای تحقیق باز نداشتن؟ چون می‌ترسن. چون دروغی بیش نیستن. چون هر انسانی، انسانیت رو بیشتر از دینداری دوست داره؛ حال آنکه در دینداری انسانیت از یاد میره.

گفت و رفت و قرارمان شد چهارشنبه آینده.

تا خانه گریه کردم و به در و دیوار چنگ زدم. داشتم گل‌بانو را از دست می‌دادم، در حالی که حتی تصورش برایم غیر ممکن بود. اگر او را به زور شوهر بدهند، من سر به بیابان می‌گذارم.

بیچاره پدرم، پدرم چه روزهای سختی را گذرانده! بین خدا و معشوق انتخاب کردن، چه دوراهی هولناکی است.

ولی من می‌دانم از کدام راه رفته و به کجا رسیده. به خواندن ادامه دادم.

چند روزیست آرام و قرار ندارم. چشم‌های پر اشک و مژگانِ خیسِ گل‌بانو لحظه‌ای از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود. نتوانستم برای او و برای خودم کاری کنم. کاش به او دروغ می‌گفتم و او می‌انگاشت که من دیگر مسلمان نیستم. نتوانستم خودم را به او برسانم. من دیر رسیدم، من از قافله عشق عقب مانده‌ام.

نذر میکنم، آری "نذر میکنم" همان گونه که من پروردگارم را دوست دارم، او هم مرا دوست دارد. نذر می‌کنم که اگر گل‌بانو برای من شود، به زیارت امام رضا بروم و همیشه نماز و روزه‌ام را به جا آورم. خدای مهربان من، به من کمک کن، نگذار از تو رویگردان شوم. نگذار که حرف‌های گل‌بانو را باور کنم، او را به من ببخش. با دادن گل‌بانو به من خودت را به من ثابت کن.

دیشب بعد از چند روز فکر و خیال راحت خوابیدم. مطمئن بودم که نذرم برآورده می‌شود و گل‌بانو برای من است.

امروز دوشنبه است و من بی‌صبرانه در انتظار دیدار گل‌بانو هستم. میدانم که این بار وقتی ببینمش، می‌توانم در مورد ازدواجمان صحبت کنم و می‌دانم که او مرا قبول می‌کند. او به آغوش من پناه می‌آورد و من مانند کوه پشت او خواهم ایستاد. هیچکس قدرت مخالفت با من را ندارد. من خودم را به خودم اثبات می‌کنم. من برای خودم محترم می‌شوم و نیازی نیست به خدای خودم پشت کنم.

امروز چهارشنبه است و من مشتاق دیدار روی ماه یارم هستم. گل‌بانو با کمک من به خدا ایمان می‌آورد. من جواب تمام حرف‌های او را پیدا خواهم کرد. من هم مانند او می‌خوانم و تحقیق می‌کنم. آنقدر می‌خوانم که برای هر چرای ذهنش، جوابی آماده در ذهنم داشته باشم. من گل‌بانو را خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم کرد. او روی تخم چشمان من جا دارد. او دردانه من است. او لیاقت بهترین‌ها را دارد و من بهترین‌ها را برایش فراهم می‌کنم.

امروز دوشنبه است و هفتمین روز درگذشت گل‌بانو

من نتوانستم، نتوانستم برایش کاری کنم. من به دیدار دوباره او هم نرسیدم. گل‌بانو را از من گرفتند، خدا هم برای من کاری نکرد. من به او اعتماد کرده بودم، اما او پشتم را خالی کرد. تمام جانم آتش گرفته و هیچکس نمی‌تواند آرامم کند.

گل بانو، چرا به تنهایی تصمیم گرفتی؟ چرا خودت را کشتی؟ چرا نگذاشتی با هم فکری کنیم و راه چاره‌ای بیابیم. گل بانو، تو لایق خوابیدن در خاک نبودی. کاش به جای تو، من مرده بودم؛ من که به هیچ دردی نخوردم. من که به تو اعتماد نکردم.

گل بانو، جگرم می‌سوزد. با من چه کردی؟ چگونه ناغافل مرا عا شق خودت کردی و چگونه به یکباره خودت را از من گرفتی. گل بانوی من، بدون تو چگونه سر کنم. چگونه طاقت بیاورم. من دیوانه می‌شوم، من تاب این مصیبت را ندارم. چه سنگدل شدی و چه بی‌وفا از من گذشتی. چه عا شقانه دوست داشتی و چه بی‌رحمانه ناچار به سوختنم کردی.

گل بانو، قلبم می‌سوزد. گل بانوی زیبای من، اینقدر نامه‌ات را خواندم و اشک ریختم که دیگر همه کلماتش را از بر شدم. چطور خودت را قانع کردی که با دادن یک نامه، آن هم یک روز بعد از مرگت و تو سطر یک پسر بچه غریبه، رابطه‌مان را تمام کنی. اصلاً فکر کردی من برای گرفتن نامه به آنجا آمده بودم؟ میدانی هر لحظه انتظار دیدن تو، با من چه می‌کرد؟ نه نمی‌دانی، تو مرا باور نکردی، تو عشق مرا نپذیرفتی، تو مرا نخواستی.

با شد گل بانو، به تو قول می‌دهم در مورد تمام چیزهایی که از من خواستی تحقیق کنم و به نتیجه برسم. فکر نمی‌کردم عمر دوستی ما و عمر این دفتر اینقدر کوتاه باشد؛ اما دفتری که با نام تو آغاز شد، بدون تو معنایی ندارد. پس آن را برای همیشه می‌بندم.

اشک‌هایم را پاک کردم، کاش گل بانو با خودش و با پدرم این کار را نکرده بود. چقدر دلم برای پدرم می‌سوزد. چقدر تنها بوده. این چه عاشق شدن و چه فارغ شدنی بود که گریبان پدرم را گرفت. پس این بود که هر بار مادرم، اسم خدا را به زبان می‌آورد، او عصبانی می‌شد و پر خاش می‌کرد.

پدر عزیزم، کاش می‌نوشتی، کاش از خودت هم می‌نوشتی؛ کاش می‌دانستم بعد از چه کردی. چه چیزهایی را به خودت ثابت کردی. خوب است که از اول نگذاشتی من اسیر خرافات شوم و به چیزی که کمکی نمی‌کند، دل ببندم. چه خوب است که به جای کمک خواستن از یک نیروی ماورایی، خودمان دست به کار شویم و برای هر آنچه می‌خواهیم تلاش کنیم. پدر، من به تو افتخار می‌کنم. تو خودت را نباختی، تو زندگی کردی و عشق ورزیدی. تو زندگی کردن را به من آموختی. نمی‌دانم برای مادرم چقدر تلاش کردی ولی می‌دانم او را دوست داشتی و هرگز راضی به ناراحتی‌اش نشدی.

دفتر را بوسیدم و به زیرزمین رفتم و در کتابخانه سر جای خودش گذاشتم. خیلی غمگینم، خیلی. دوباره دلم هوای پدرم را کرده. دوباره دلتنگ آغوش مادرم شدم. زندگی چقدر بی رحم است. چگونه بچه‌ای مانند من را با آن همه عشق و امید اینگونه تهی می‌کند. دلم می‌خواهد روزهای متوالی بخوابم و اصلاً بیدار نشوم، اما اول باید به دیدن اهالی عمارت بروم و به آقا صبور خبر دهم که دیگر برای کار به آن خانه نمی‌روم.

من راه گل بانو را ادامه می‌دهم و همان می‌شوم که پدرم می‌خواست. من جای خالی او را در این دنیا پر می‌کنم. من به دنیا هشدار می‌دهم که اندیشه‌ها جوانه می‌زند و هیچکس نمی‌تواند جلوی رویش بذری را که در زمین کاشته شده بگیرد.

پایان